year
1872

بعون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

تقدیر قدرت قادری را مقدر و تصویر صنعت صانعی را مصورست که آثار منشران علوی را
اندازه گرفتن بر قدرمت ۱۲ اغز — و تصویر کردن صنعت ۱۲ اغز — بمعنی ملائکه ۱۲

بر دائره پرکار مرکز اقالیم سبعه سفلی مقوم قائمه نسطق طرز گردانیده و زین دو سه
چیزی که بر افلاک بست * بهون گره بر قدم خاک بست * و بر ذائقه مزاج هر یک را تقویت
قوای خلق کافی و چاشنی ترطیب نطق انسانی رسانیده و چشانیده زهی خلاقی که مشرقی صبح
هرچند مطلعهای بلند بر ورق ساده خود تحریر نموده و بر هر صفحه بیان کشیده مگر حرفی لایق
ثنای آن ندیده و مغربی شام هرچند قطعه رنگین شفق به کاغذ زرین خود رقم کرده لفظی فراخور
و سزاوار گذرانیدن نیافته و به کور سوادی خود قایل بوده قطرات عرق انفعال بر زمین سپهر
افشانده ستارگان نیستند همان قطرات که بهیئت مجموعی ثریا وار و بشکل افتراقی مانند بنات النعش
مانده لراقمه قطعه زهی مالک ارض عرش برین * که در امر کن شد همان و همین * نجوم و مه و
مهر لوح و قلم * زامر بهستی رسید از عدم * و نهی ستایش و نیایش آن بنده نوازی را که
هر که ایاز اوست عاقبت محمود عاقبت مسعودست تبارک الله از تشریف این رحمت و خلعت

بمعنی صورت کردن ... این مصدر بمعنی اسم مفعول آمده ... محمد اشرف سلمه الله تعالی ... مراد از زین اشرفیست ... نام ستاره است ... نام غلام محمود ... محمد اشرف سلمه الله تعالی

این بر قامت زیبائی ختم نبوت سید المرسلین اشرف الثقلین محمد مصطفی احمد مجتبی را ختم رسالت
داده مخاطب بخطاب مستطاب وابعثه به مقاما محمودا و عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا
سرفراز و ممتاز از دیگران فرموده و مانند سلیمان نقش نگین آن خاتم نبوت باین عنوان که انه
من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم معنون ساخت و مظهر جلوه ذاتی بکثرت صفاتی خود به انتهای
مقصد و مقصود و شاهد و مشهود پرداخت رباعی لراقمه ای شاهی که خدا حامد او محمود است
عالم به طفیل ذات او موجود است بی سایه اش آفرید معبود ولی در سایه اوست هرچه جز معبود است
بعد حمد رب العالمین و نعت سید المرسلین میگوید بنده هیچمیرز لائق نفرین نه سزاوار آفرین
و فراخور تحسین روبروی ارباب ضیا بخش بزم سخن رنگین مانند ذره پیش مهر و مقابل صاحبان
ذکا فطرت هیچ در هیچ سلیمان مور المعروف به منشی نول کشور حرسه الله بحراسته من آفات الزمان
والد مهر را خیالی و تصوری باین معنی در دل مرور کرده خطور آورد که مثنوی زلالی را گوکه
نظمش از حلیه اوصاف و زیور توصیف منزه و مبراست لباس تحشیه پوشاینده و به هفت چنین
عروس زیبا و خریده رعنا را از حواشی تحقیق و تنقیح لغت و مطالب صاف صاف و عبارت سلیس
کنند لهذا به یکی از مصححان مطبع خود استخاره کردم چنانچه در کمتر فرصت هرآنچه هر کوزه دلم و منظور نظرم
بود سراپا از زیور حاشیه آراسته و پیراسته گردیده بی تکلف قلمبرداشته تقریظ مع تفاصیل این
داستان که در مثنوی مندرج است و قطعه تاریخ تحشیه هم از مکمن قوة به فعل آوردم هرچند در کتب
عربیه و فارسیه و اردو وغیره که در مطبع این نیازمند درگاه بی نیاز از مدت پانزده سال بطبع
می درآید گاهی اینچنین خیال بخیال نگذشته و اینچنین بدر شب چهاردهم بانطباع نور فروز نشده چنانچه
تحشیه کننده مثنوی هذا که مستند و منظور است روزی گفته که چه قدر لطافت و نزاکت در کلام زلالیست
که سراسر آب حیات خضر دیا لآلی متلالی توان گفت که سه چار صد مثنوی بلکه قریب به هزار در نظر این

بکلمح زبان رسیده ولکن این قدر فصاحت و بلاغت و نزاکت و استعاره و تشبیه و
مجاز مرسل و رعایت قافیه و ردیف و لطافت بیان و ضلع در الفاظ و تلازمهٔ لفظی و معنوی در کلامی
نظم و نثر ندیده و نشنیده هرچند کلام نظامی که خمسهٔ نظامی مشهور است بنهایت نزاکت و لطافت است
و گویند که زلالی شاگرد اوست و خود در ابتدای مثنوی آگاهی میدهد که سه بار نظامی در خوابم آمده
و در ختم کتاب میگوید ؏ نظامی رفت و باز آمد زلالی ＋ و همانان توانایی و زور نظامیست
بموجب گفتن همین مسند خود و ترتیب دادن بتخشیهٔ انتشاری داده و تقریظ هم نوشتم پس منصفان
نظم و نثر ببینند که چه قدر علیحدگی در حمد و نعت از دیگران کرده ام که تا اینم چنین حمد و نعت دیگری
ننوشته و از نوک زبان خامه کلامی باین طرز صفحهٔ قرطاس مطرز نشده اکنون از گوش پنبه بیرون آرد و
بشنو که سوای این قول کل جدید لذیذ از حقیقت جناب تصنیف این مثنوی که درین اشعار در شمار
چه اعجاز و ساحری بکار برده و همچو سبعهٔ سیاره هفت مثنوی بر سپهر سخن تابانی داده و هم هفت کرده
سیارهٔ فلک اول که قمر است دریوزه گستی بر نوش از حسن گلوسوز ستارهٔ دوم عطارد است که مهر
از شعله و شید از روال افروزه ستارهٔ سوم که زهره است قطره و روی از میخانه طرب اندوز ستارهٔ
چهارم که آفتاب عالمتاب است بال شکسته و خفاش این عالم افروز از ذرهٔ خورشید نظر دوز ستارهٔ پنجم
که مریخ است بنجاله چشمی از آذر و سمندر کینه پوز ستارهٔ ششم که مشتری است مهر حی چشم زخم از نگین
سلیمان نامه خاتم افروز ستارهٔ هفتم که زحل است زکال نیم سوخته از مجمر محمود و ایاز بدام بادهٔ عیش
ساز عالم را برتنگ سوز پس از افشرده هر نامه که مترجم این هفت کاسهٔ سرنگون گردش خوان بپرداخت است
پنج قدح توحید و پنج ساغر مناجات و پنج قرابهٔ نعت و یک بطک معراج و یک رطل منقبت ساقی کوثر
و یک صراحی بندگی و یک پیاله زمین بوس چمن شاداب مدح و خطاب چکیده نشاء گوهر شاهوار صدف
دهن حجازی شاه عباس غازی و یک جام خطاب مبارکبادی داماد شریعت سر استاد البشر العقل

الحادی العشر سید محمد باقر اشراق کیمیای نظر و یک سبوی حال شاه بود و نبود ظل الله الملک الخ
عاقبت مسعود محمود و یکصد و بیست و پنج حکایت دیگر مجملاً و مفصلاً حقیقت عاشق بودن شاه
بر ایاز و در خواب دیدن او را و ترک حکومت و فراگذاشتن مملکت و در گلخنکده نشستن محمود
بصورت درویشان و آمدن مست و راهبر محمود شدن بسوی بدخشان و رفتن محمود در تلاش
ایاز در بدخشان و خریدن ایاز را و حقیقت ایاز که پسر شاه کشمیر بود و رفتن ایاز براهی شکار و تعاقب
دشت در ایام بهار و جدا بودن ایاز از لشکر عظمت شعار و دوانیدن اسپ بسوی آهوی چرنده
سبزه زار و در افتادن ایاز بهر ایاز در دشت خونخوار که پیش هوای گرم او دوزخ بود یک شراره
و در افتادن ایاز در آن دشت بدست فراق غدار رفاقت روزگار بعد جنگ بسیار و آوردن
آن فراق ایاز را در بدخشان بازار و بر وقت رسیدن شاه والاتبار و مطابق بودن خواب شاه
بدیدار این دلدار و خریدن ایاز را از آن فراق بلا تکرار و مراجعت شاه بسوی شهر میمنت بهر خود در
عشرت بی شمار و دیدن در میان مراجعت براه کیفیت های دشت و دریا بریدن از انحصار [illegible]
با ایاز در شهر آمدن و بجا آوردن شکر پروردگار و خلوه آراستن شاه جمشید اقتدار و بیان دیگر غلامان
شاه که بودند یک و هزار و آزاد نمودن شاه در عالم هستی باده همه غلامان مهر شمائل ماه دیدار و
حسن ایاز که به تازه اندازه ظاهر و باطن یکتا بود و از ده مانند مهر و ماه بیزار و دیگر آزاد نمودن هم
ایاز پری وش سرو قامت گل رخسار کبک رفتار و رفتن ایاز بار بسوی کشمیر و بردن حاکم آنجا ایاز را بقصد
اصرار و مجنون محمود در فراق ایاز بیمار و فرستادن قاصد صبا رفتار نزد ایاز دلدار و بیزاری نمودن
ایاز از قاصد و اجنبیت محض کردن آشکاره و آمدن قاصد نزد شاه و آوردن حقیقت در معرض اظهار و
قاصد دیگر فرستادن محمود با نامه پس از اطلاع این امر که شاه مسعود والی کشمیر با ایاز شده عاشق زار و محرم اند
این قاصد هم دیگر بار و تیاری دیدن یورش نمودن محمود شاه غازی برای کارزار و رسیدن مع افواج

دریا امواج و در آوردن کشمیر را از هر جانب اندرون حصار و جنگ عظیم گردیدن از هر دو جانب و باز
فتحیاب و مظفر بودن محمود با اقتدار و حکم قتل دادن مسعود شاه والی کشمیر را بپاداش کردار و غنیمت
کردن شاه جم جاه در کشمیر جنت نظیر فردوس آثار و مراجعت لشکر ظفر پیکر از کشمیر و رسیدن در غزنین
پس از طے صحرا و دریا و کهسار و باز بشهر خود بزم طرب آراستن شاه و حاصل کردن مراد موافق دلخواه بن با ایاز
گلعذار و عزم فرمودن جهانبان برای تسخیر هندوستان با لشکر غیر قرار و یلان کرار و بهادران خونخوار
و بردن راجه هندوستان از راست شاه عرش شکاه ایاز را و در بتخانه بردن و نشانیدن بت وار بر کرسی زر نگار
و از خود رفتن شاه در فراق ایاز و چپ انداز گردیدن و بیقرار و روز دیگر ظفر یافتن بزور تیغ خونبار
و آوردن بت بتخانه مع صنم خود و در سجده افتادن بمحراب بروی خمدار و از آنجا باز مراجعت کردن و
رونق بخشیدن شهر خود با فضال کردگار و جمع کردن تمام فوج گردون اوج نجوم شمار و طلبیدن ایاز را
برای دیدن افواج طرار و نیامدن ایاز و فرستادن جواب نازانه بصد کرشمه و عشوه متضمن و مشعر این
اقرار و انکار و طلب خلوت که نباشد دران مطرب و ساقی را هم بار و گذار و بنا کردن ایاز عمارت را برون
شهر به اجازت مالک و عاشق خود در کهسار برای سیر و شکار و رشک بردن ایاز از یکی غلامان و رفتن
بلا اجازت شاه در مکان نو تیار و مطلع بودن شاه از آزردگی ایاز غیرت شعار و طلب کردن جلاد را
و بیان هیبت او و تیغ خونخوار و سر بریده ز بیکار بند کرده خود رفتن شاه نزد محبوب و وصف اسپ و فیار
و مقرر کردن ده خلوت و در آخر روزهای ماه و در شب تار و طول بیان هر هر خلوت و تاریکی شب و لطافت
مکان و لطافت باغ و سبزه زار و در هر خلوت جواب و سوال شمع و پروانه و صراحی و پیمانه و مهر پرده و کاشانه
به گوناگون تکرار و روزی دیدن ایاز موی سفید در سبزه خط گلرخسار و مایوس بودن و بحسرت
در ماندن از رفتن شباب و آمدن شیب نابکار و اجازت آزادی خواستن از نظاره دریادل جود و بار
و رفتن بکوه و در آنجا مکانی به کمال تنگی همچو خانه مور تعمیر کردن از نیاد طلسم نگار و همچو ده خلوت عیش ده خلوت

برای دعا و زاری پیش حاکم حقیقی و بر کل اشیا مختار و هر روز با ختلاف وقت رفتن ایاز
و دست بدعا بودن زار و نزار و آمدن آواز سروش غیب برای آمرزش گنهگار مقر بر جرم خود
از پیشگاه کریم و رحیم و غفار و خبر یافتن محمود شاه بزبد یار و قبولیت و رسیده شدن او بدرگاه
کارساز بی نیاز داوار و رفتن شاه کیوان پناه باده دیگر فرزانه حکمت دستگاه در پیش محبوب
سحر نگار و سوال شاه از هر یک فرزانه در وصل و حسن و هجر و عاشقی - و عشق - و مرگ - و زندگی
و دیگر آثار و جواب دادن هر یک موافق طاقت و حسب استعداد و به وهی شاه گردون وقار
و باز جواب دادن و رد کردن کلام فرزانه طلاقت گفتار و هم جواب مصنف کتاب بذاق خود داشتن
خویش بهتر و خوب بسیار و مردن محمود بلا مرض دفعتهً آخر کار و خبر رسیدن به ایاز از موت عاشق
و پس از هفته ایاز هم بهم آغوشی تربت شاه کرده گوهر - نقد جان را نثار و نصیحت کردن شاعر و قوله العینز
خود را بکلمات موعظت آثار و به تفاخر خود و در وصف اشعار و دعا می ابی این الکار الفکار
یعنی همین مثنوی تنک گلزار فقط





به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نولکشور مزین بطبع مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه محمودش ایاز است — غمش بتخانهٔ ناز و نیاز است

نه محمودیم ما و نه ایازیم — غلام خانه زاد نوش و نازیم

شب و روز از پی خدمت بدرگاه — سیاهی میکنیم از دود چون آه

براه خدمتش بیمار خیزیم — چراغ روز میر شب گریزیم

چو شمعش مردمک را روشنی او — هر شمعی ز دود در آب افتاد

پی آزادی چون ما غلامان — که میسوزیم مثل دود خامان

قلم مژگان دواتش دیده باشد — مرکب اشک خون گردیده باشد

دلم خواهد بگنجی در خزیده — بریزد سیل از آب دو دیده

ز چشمم گریه زار و خون بریزد — که رنگ مهر او بیرون بریزد

زبس در هر سرش شور تجلیست	خمیر عشق مجنون مغز لیلیست
چو اشکی بیرضایش ره نورزد	به گرد دیده نتواند که گردد
نخواهم دل از آغوشش برگردد	که مفلس زود شادی مرگ گردد
کسی را کو زخنده لب به بندد	گلی کز خاک او روید نخندد
نمک گیر خمیر هر سرشت ست	چو روغن در چراغ خوب و زشت ست
حلاوت بخش لعل نوشخندان	بلا تعیین کن محنت پسندان
بتان را ساقی پیمانهٔ ناز	نگه را از نگه واقف کن راز
حریف نالهٔ آشفته حالان	رطب دانه کن نازک نهالان
حیات جان و جان داروی لبها	بهار گلستان آب و گلها
نهاده روح را بر کرسی دوش	غم یک مشت خاک آغوش آغوش
بحسرت تا دلی را خون نسازد	درون بنشیند و عشقت بسازد
بکثرت چون برآید کو بکو شد	خط خوبان غبار راه او شد
چو خواهی سیر بینم ماه رویش	زخود دیگر نیم وایم بسویش
بهر جانب که تازد لشکر میل	لوای اوست پیشاپیش آن خیل
غمش محمود را عمر دراز است	دلی سر رشته با زلف ایاز است

ره پس کوچه های بی شمار است | که آن مخصوص ما و کوی یار است

بهر یک ذره بی سودای او نیست | ولی یکقطره بی دریای او نیست

ازان یکذره خورشیدی به هوش | ازین یکقطره منصوری زند جوش

زمین و آسمانش مست عشق اند | ز دست خویشتن پابست عشق اند

ز شوقش تا نه چرخد سوی افلاک | ز بویش تا نیفتد بر سر خاک

ازین خود بیخود است رفته از هوش | فلک را کهکشان دارد در آغوش

فلک گردی ز راه پاسبانش | گهر آبی ز اشک مفلسانش

شده شبنم گریبان حبابش | دل افسرده فانوس خیالش

چو جوش می ازین میخانه رفتم | بتوحید دوم مستانه رفتم

توحید دوم

ز نامش چون بیالایم زبان را | زبان گه لب نگه گه لب زبان را

زبان و لب چو خوبان بالایند | که بوس از غنچه هم می ربایند

زبان و لب چو در نامش فرو شد | صدای بوسه ذکر نام او شد

دل و جان از خیالش نوش و نیش اند | نگاه و دیده در راه خویش اند

بس شبنم دوم من همدم اوست | نوای شادی و راه غم اوست

دمی بر ناورم بی تند آهی | نگاهی گذرانم بی نگاهی

غمش خون تلخ در چشم نشسته | برنگ سهر خون مینا شکسته

مدامش تا نباشد شیشه بی می | دو شیشه میزنم بر هم پیاپی

دو شیشه چشم من باشد بدستش | که هشیاری نه بیند ترک مستش

ولی این شیشه هائی می چیانست | که تا بر هم زنی خون روانست

سهر شکم بر سهر آن چهره ناید | جگر گل کرده برگل می سراید

گمو دیوانه تقصیر ساز دید | گیسی دیگر سهر زنجیر دارد

خیالش را نجوبی دیده ام مست | خیالم چشم میمالد بصد دست

همه شب در خرابات وصالش | خیالم آید و روز خیالش

چو بینم در خیال خویش بینم | جراحتهای جان ریش بینم

بیج تاراج حرفش کامده نوش | دهانش از همه ره بسته گوش

ز مهر گوشی او باد دل درین کوی | شکسته شیشه شو با خود سخنگوی

تنکشی کش صدا گاه شنیدن | بود خون دل عاشق چکیدن

صفائیش در نظر آینه آباد | نظر حیرانی و خاموشی او شاد

شدم چون صورت آینه خاموش | باو مشغول و از عالم فراموش

[illegible marginal commentary]

توحید سوم

بنام آنکه مهر او سرشته	ز خون گرم تا جان سرشته
بنامش ز شکست دل نشستم	طلسم دل درستی را شکستم
اگر خواهی بدر رو او نشسته	فروتر شو بدو لهای شکسته
بکوشش کو سخن گوهر ربا ید	شکستن با ترنم خوشش نماید
بدرگاهش که نبود راه بستن	شکستن را است سعی بت شکستن
بیاور گر تو پیش ترک رستن	شکست دل دهد عرصه بدستن
چنان شد استماع حق دل بستن	که او داند صدای دل شکستن
ز هر نامه تا تا چیز خواند	زبان بیزبانی تیشه داند
سه چیز آید خوش آهنگ شکسته	خمار و خاطر و رنگ شکسته
شکستی هست با دل سوی آن شست	که نه از ماهی آید نه از دست
شکستی کو براه آفتاب است	دل این گنج جاویدان خراب است
شکستی این چنین را هم بدست آر	پس آنگه بر درستیها شکست آر
خوشا حال شکسته بسته او	بجنبت در سر دل خسته او
نشستنهای او بر گوشه خشت	برنگ عقد شبنم بر رخ کشت

هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریک له گوید ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

زمژگانش کرشمه واکشیدن | نمک از گوشهٔ چشمش چشیدن
زشستش در درستی تیر خوردن | دل پیکان گرفتن جان سپردن
براهی چرخ در ظلمت نشسته | همین جهد است از او دل شکسته
ز دورِ او شبی یا آنکه روزی | شکستی گر نباشد ساز و سوزی
بداغ تازه‌ام را شور بختی بود | نمک خود ریش میگردید و می سود
ز دستِ او برنگِ جام گلرنگ | دلِ خون گشته را در بر گرفتم تنگ
بجان بیمان سر در نیارد | دل آزرده را پر دوست دارد
ز دوری مرهمی بر ریش بندم | چو گل بر خارِ خارِ خویش خندم
ز دوری میشود آشفته ام چهر | سراسیمه است ذره چون دمد مهر
پی اثبات او پیدا و پنهان | ز دامان لاهی نفیم تا گریبان
ز بس با من خیالش مست ماند | مرا گیرند او در دست ماند
درین دریا که کاسه سرنگونست | روانم شاه بیت موج خونست
ز دیوان حک شدم تا او بماند | ورق را ندعی یکرو نخواند
بگل هر سبزه میخ رسته اوست | رخ گلبرگ شبنم شسته اوست
بگلزارش اگرچه خار رستم | گلی گشتم که زد بر سر بهشتم

شنیدستم که دوزخ پرفسرده است ‌ ‌ ‌ مگر تنگ مشت از کار برده است

کریمی کو بهشت جاودان ساخت ‌ ‌ ‌ مرا در سینه من خواهد انداخت

کباب سینهٔ سوزان رشیم ‌ ‌ ‌ جگر را مضطرب بی ساز خویشم

نیم بلبل که در باغ فراخی ‌ ‌ ‌ نشینم هر نفس بر شاخ بشاخی

ز حرفش لاله سان در خونم انگشت ‌ ‌ ‌ زبان پیچیده ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

ز نامش هر گلی گر آب و گل بود ‌ ‌ ‌ بهم کردم جراحتهای دل بود

شقایق نه ز خالش نقش بسته ‌ ‌ ‌ برهنه زنگیی در خون نشسته

نه سوسن بازبانها رسته از خاک ‌ ‌ ‌ که خواند سر نوشت سینه چاک

شده غنچه بعشق لاله زارش ‌ ‌ ‌ سراسر سفینهٔ بلبل بکارش

از و چون خواند بلبل درس فریاد ‌ ‌ ‌ دلش را بر دو غنچه کرد و پس داد

ز سوزش ماند داغ لاله ناسور ‌ ‌ ‌ شده سوراخها در شعله طور

وماند ز زعفران دوش از گل ‌ ‌ ‌ برای رشتهٔ بیماری دل

قد شمشاد دست افشان کردش ‌ ‌ ‌ بساط ارغوان گلبرگ زردش

بپائی سر ادا و جان بسماعست ‌ ‌ ‌ میان چشم و گوش و دل واسعست

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه محمودش ایاز است
عشقش تبخانهٔ ناز و نیاز است

نه محمودیم ما و نه ایازیم
غلام خانه زاد نوش و ناریم

شب و روز از پی خدمت بدرگاه
سیاهی میکنم از دور چون آه

براه خدمتش بیمار خیزیم
چراغ روز میر شب گریزیم

چو شستن مردمک دارد بتیغی لو
سر شمعی ز دود در آب افتاد

نی آزادی چون ما غلامان
که میسوزیم مثل دود خامان

قلم مژگان دواتش دیده باشد
مرکب اشک خون گردیده باشد

دلم خواهد بکنجی در خزیده
بریزد سیل از آب دو دیده

ز چشم گریه زار ز خون بریزد
که رنگ مهر او بیرون نریزد

زبس در هر سر من شور تجلیت | خمیر عشق مجنون منفر للیلیت

چو اشکی بیر ضایس ره او زرد و | به گرد دیده نتواند که گردد

نخواهم دل از و خویش برگ گردد | که مفلس نه وده شاوی مرگ گردد

کسی را کو زخنده لب به بندد | گلی کز خاک او روید نخندد

نمک گیر خمیر هر سرشت ست | چو روغن در چراغ خوب و زشت ست

حلاوت بخش لعل نوشخندان | بلا تعیین کن محنت پسندان

بتان را ساقی پیمانهٔ ناز | نگه را از نگه واقف کن راز

حریف نالهٔ آشفته حالان | رطب دانه کن نازک نهالان

حیات جان و جاندار وی لها | بهار گلستان آب و گلها

نهاده روح را بر کرسی ویش | غم یک مشت خاک آغوش آغوش

بحسرت تا دلی را خون نسازد | درون ننشیند و عشقت نبازد

به کثرت چون بر آمد کو بکو شد | خط خوبان غبار راه او شد

چو خواهی سیر نسیم راه رویش | زخود بگذر نسیم و آیم بسویش

بهر جانب که تازد لشکر میل | نوای وست پیشا پیش آن خیل

غمش محمود را عمر دراز است | دلی سهر رشته با زلف ایاز است

ره پس کوچه های بی شمار است	که آن مخصوص ما و کوی یار است
شهر یک ذره بی سودای او نیست	و لیکن قطره بی دریای او نیست
ازان یک ذره خورشیدی و ماهوش	ازین یک قطره منصوری زند جوش
زمین و آسمانش مست عشق اند	ز دوست خویشتن پابست عشق اند
ز شوقش تا نه چرخ سوی افلاک	ز بویش تا نیفتد بر سر خاک
زمین خود بیخود است رفته از هوش	فلک را کهکشان دارد در آغوش
فلک گردی ز راه پاس پاسش	گهر آبی ز رانتک مفلسانش
شده چشمم گریبان جامش	دل افسرده فانوس خیالش
چو جوش می ازین میخانه رفتم	بتوحید دوم مستانه رفتم

توحید دوم

تماشا چون بیالایم زبان را	زبان گه لب مکد گه لب زبان را
زبان و لب چو خوبان بالایند	که بوس از غنچه هم می ربایند
زبان و لب چو در نامش فرو شد	صدای بوسه ذکر نام او شد
دل و جان از خیالش بوس و نوشند	نگاه و دیده در راه خویش اند
بس چشمم و دم من همدم اوست	نوای شادی در راه غم اوست

دمی برناورم بی تند آهی | نگاهی گم کند راهم بی نگاهی
غمش خون تلخ در چشم نشسته | برنگ مهر خون مینا شکسته
مدامش تا نباشد شیشه بی می | دو شیشه میزنم بر هم پیاپی
دو شیشه چشم من باشد بد مستش | که هشیاری نه بیند ترک مستش
ولی این شیشه هائی می پرستست | که تا بر هم زنی خون روانست
سر شکم بر سر آن چهره ناید | جگر گل کرده بر گل می سر آید
گو دیوانه تقصیر سازد | یکی دیگر سر زنجیر دارد
خیالش را نجوبی دیده ام مست | خیالم چشم میمالد بصد دست
همه شب در خرابات وصالش | خیالم آید و دزد خیالش
چو بینم در خیال خویش بینم | جراحتهای جان ریش بینم
پی تاراج حرفش کامده نوش | دهان نیش از همه ره بسته گوش
ز سرگوشی او با دل درین کوی | شکسته شیشه شو با خود سخنگوی
شکستی کش صدا گاه شنیدن | بود خون دل عاشق چکیدن
صفایش در نظر آیینه آباد | نظر حیرانی و خاموشی اوستاد
شدم چون صورت آیینه خاموش | باو مشغول و از عالم فراموش

5

توحید سوم

بنام آنکه مهر او سرشته	ز خونِ کریم تا جان سرشته
بدامن پر شکستِ دل نشستم	طلسمِ دل درستی را شکستم
اگر خواهی بدر وی او نشسته	فرو تر شو بدلهای شکسته
بگوش من که سخن گوهر بباید	شکستن تا بنرخ خویش نماید
بدرگاهش که نبود راه بستن	شکستن را است سعی بت شکستن
مبادا گز تو پیش ترک رستن	شکستِ دل ده عرصه بدستن
چنان شد استماع حق دهن بستن	که او داند صدای دل شکستن
ز هر نامه تا چیز خواند	زبان بیزبانی نیز داند
بسه چیز آید خوش آهنگ شکسته	خمار و خاطر و رنگ شکسته
شکستی هست با دل سوی آن شست	که نه از پا همی آید نه از دست
شکستی کو براه آفتاب است	دل این گنج جاویدان خراب است
شکستی این چنین راهم بدست آر	پس آنگه بر درستیها شکست آر
خوشا حال شکسته بسته او	بخشت در سر دل خسته او
شستنهای او بر گوشه خشت	برنگ عقد شبنم بر رخ کشت

ز مژگانش کرشمه وا کشیدن	نمک از گوشهٔ چشمش چشیدن
ز شستش در درستی تیر خوردن	دل پیکان گرفتن جان سپردن
براهی چرخ در ظلمت نشسته	همین عهدست از او دل شکسته
ز درد او شبی یا آنکه روزی	شکستی گر نباشد ساز و سوزی
بداغ عشق تا او طرا شوریتی بود	نمک خود ریش میگردید و می سود
ز دست او برنگ جام گلرنگ	دل خون گشته را در بر گرفتم تنگ
بجان بیجان سر در نیارد	دل آزرده را پر دوست دارد
ز درد روش مرهمی بر ریش بندم	چو گل بر خار خار خویش خندم
ز درد روش میشود آشفته ام چهر	سراسیمه است ذره چون و مهر
پی اثبات او پیدا و پنهان	ز دامان لا هی نفیم تا گریبان
ز بس با من خیالش مست ماند	مرا گیرند او در دست ماند
درین دریا که کاسه سر نگونست	روانم شاه بیت موج خونست
ز دیوان خاک شدم تا او بماند	ورق را مدعی بکر و بخواند
بگل هر سر زمینی رسته اوست	رخ گلبرگ شبنم شسته اوست
بگلزارش اگرچه خار رستم	گلی گشتم که ز دو بر سر نشستم

شنیدستم که دوزخ پرفسرده است	اگر رنگ منش از کار برده است
کریمی کو بهشت جاودان ساخت	مرا در سینهٔ من خواهد انداخت
کباب سینه سوزان رشیم	جگر را مضطرب بی ساز خویشیم
نیم بلبل که در باغ فراخی	نشینم هر نفس شاخی بشاخی
ز حرفش لاله سان در خونم انگشت	زبان پیچیده ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

ز نامش هر گلی کز آب گل بود	بهم کردم جراحتهای دل بود
شقایق نه ز خالش نقش بسته	برهنه زنگئی در خون نشسته
نه سوسن با زبانها رسته از خاک	که خواند سرنوشت سینه چاک
شده غنچه بعشق لاله زارش	سراسر سفینهٔ بلبل بکارش
ازو چون خواند بلبل درس فریاد	دلش را بر دو غنچه کرد و پس داد
ز سوزش ماند داغ لاله ناسور	شده سوراخها در شعلهٔ طور
و ماند زعفران در وش از گل	براتی ریشهٔ بیماری دل
قد شمشاد دست افشان کردش	بساط ارغوان گلبرگ زردش
بپای سرو او جان در سماعست	میان چشم و گوش و دل وداعست

در دیده بینی زمنع زبونیش | پریده دیدهٔ نرگس بسوزیش
درین گلشن که نرگس دیده بانست | شهید انتظار حیرانی ضمانست
بنفشه دست زیر سر گرفته | که از سیلیش رنگی برگرفته
ازو شبنم بهر برگ دگرگون | شهیدی تازه غلطیده در خون
و بس در نازکی خونش نشسته | دمیده آه سنبل زنگ بسته
بهر یک قطرهٔ خون غوطه خوردم | سراغش تا نگاهِ کشته بردم
ز چشمِ ناظرش تا عین منظور | ندیدم جز نگاه حیرت از دور
ز حیرت تا همه خاطر نشان ماند | نشان جو بید و انگه بی نشان ماند
چو مژگان بر درِ هر دیده رستم | سرِ موئی ز عکسش بی نجستم
همان بهتر که خاموشی گزینم | جگر را خون کنم در خون نشینم

توحید مجسم

چو گردد دگر ز نامِ او زبانم | زبان چون شعله رقصد در دهانم
از آن شعله که مجنون ره سوداست | وز آن رقصی که لیلی را دو بالاست
چه شعله در صفاتش مست بازی | برهنه زخمیِ شمشیر بازے
چه رقصی دست بر گیتی فشانی | قیامت را بسِ زانو نشانی

ز وصفش آن یکی خوبی مضمون | شناور ماهی در لجهٔ خون

ز سوزش آن یکی آشوب شنگت | ز بوی داغ لاله زار تا رنگ

دهانها در ثنایش چشم قربان | زبانها در دهان انگشت حیران

ز بزمش شمع ما کاری که داند | خور و انگشتی و اشکی فشاند

ز سر تا پای دود تبخاله جوشد | ز اشک خود کفن بر خویش پوشد

وهم هرگه زیادش بی فتوحست | به بنگاه جگر سوهان روح است

ز دردش اشک اشکم را دوا شد | شهیدی را شهیدی خونبها شد

بخاک درگهش جوش جنونم | دود چون زخمی دیوانه خونم

نگر افلاک را درهم که ازد | برای یک شبم زنجیر سازد

بیا ای نکته دان افسانه بشنو | سخن زار است از دیوانه بشنو

چو جوش خوبی در عرصه آرد | وهم علیسه سر زنجیر دارد

بجستن تیر پیوستن نه گیرد | از وتار خصلت جستن نه گیرد

اگر جستن بود دیوانه اوست | و گر بستن در کاشانه اوست

شب آهنگی ببالینم نوازد | خدنگ آشیا بر آشیا زد

زبان را ای سحر خیز خرابات | دو وال گوش دل کن در مناجات

مناجات اول

الهی بر دلم از عشق زن نیش	که دانم دوست میداری دل ریش
مرا خود آن قدر لذت ز نیش است	که مهد راحتم آغوش نیش است
اگر بر دل ز عقرب میخورم نیش	زبان در عذر نیشم میشود ریش
ز بس لبریز مهرت شد درونم	نمی گنجد بخونم رنگ و خونم
مرا با دوستی ای با همه دوست	خیال دشمنی را بر درم پوست
اگر دشمن شود شادم بمردن	بمیرم تا بر آید کام دشمن
منم آن نخله دشمن کام ای دوست	که دشمن خویش میباشم درین پوست
ز یادت هیچ نسیانم مبادا	شکیب دشمن جانم مبادا
کسی کان بی تو باشد عیب باشد	دلم خونش چو گل در جیب باشد
بیادت بت پرستان خیر خویش اند	به از آنان که غافل چشم و گوش اند
نیازی ای از قضایم آمدی چست	دلم چون جام مستان شد قدم سست
گرفتی چشم از صورت به معنی	که گویم یوسف و شیرین و لیلی
فراموشی فراموش دلم باد	برونی هیچ دور محفلم باد
نگاهم گرد توحید عنانش	زند مژگان حرف بر میانش

بیا دوست روح مجنون گفت کاید دوست — ز لیلی حیف مغزم بی تو در پوست

روم حبسش بصد غربال بیزم — غمت بر دارم و خاکش بریزم

ز مستان غم خون دل آشامم — نه جاسوسی ترا باید نه پیغام

چرا از نامه مهرم اشک باشد — که مرغ نامه بر علم تو باشد

دران کشور که معشوق تو باید جست — کبوتر بال و نامه افگند پوست

ز بوی آه عاشق نامه خواند — سرشکی را جواب نامه داند

من آن آشفته کار دردمندم — که درد راز جان دوزم

ز رازت بخیه گر جسته ببینم — چو تیزی بر سر سوزن نشینم

مرا سازیست بی تو سینه پرواز — خورد غوطه بخون آه آن بسازد

همیشه مشق آه و ناله ورزم — پس زانو ملخ سان تنگ ورزم

به بزم تو که هشیاری حرام است — بکف سر دیده ام مینا و جام است

اگر مستم توام سرمست کردی — ز مستان خودم یکدست کردی

درین بستان سرای ناز و نوشت — گل و لاله دل و دلبر فروشست

اگر بوزر گلم ور ناز لاله — بقدر ظرف می گیرم پیاله

ز خونم بعد ازین ای ساقی خشم — تو ساغر گیری و من گردش چشم

سخن را وقت کوتاه هیچ زرم است	که بر نقش زمستان نقل بزم است

مناجات دوم

الهی نیم کشتهٔ نیم نازم	فزان تیر تغافل بر نیازم
مرا تیر تغافل نبض جان است	ز رقصیدن بخون دل از نازنست
بسی خوشتر دلم از شکر و شیر	چو پستان می‌مکم پیکان آن تیر
وجودم ذره ذره در سماع است	ز هر ذره رقص بسمل اختراع است
من آن لذت که از زخم تو بینم	گل عزت بانیم ز زخم تو چینیم
چو گیرد غمزهٔ تو تیغ در مشت	بقدر قطره خون بادم گشت
سوی دار غنایت رشک خویشم	بسر منصور غلط در پیش پیشم
ورین بغزیدن آب و گل خویش	که مهرم افگند سایه و بدهوش
فتادم تا قدت دستی نماید	قیامت گرچه دیر آید بیاید
اگر گویی که ای افگندهٔ من	فلک نبود دهان خندهٔ من
کرم از دو ربائی بی بهانه	چو خون کشته‌ات گردم روانه
وگر گویی که گامی چند پیش آی	سرم صد گام افتد پیش از جای
برت گر سوی کس کامی کشایم	کشم آه و رسن در گردن آیم

گریبان شد غلِ پرهیزم از تو	که تا در بندگی نگریزم از تو
تنم در دِه ترا میخانه گردد	سرم گردِ سرِ پیمانه گردد
ز حرفِ هر دو اقلیمت برونم	که هم کشتی و هم دریای خونم
دلم دم بر نیارد بیتو در باغ	خرابِ گردشِ چشمست از داغ
ز خوناب غم و اشک ورادم	ورقهای کلم چینند بر هم
ورق بگشایدش انگشت لاله	که بلبل خوانده از وی اورش ناله
بمن خود ناله مضمون آشنا نیست	همی نالم که در پاره صدا نیست

مناجات سوم

الهی جرمم از اندازه بیش است	که از هر کهنه و هر تازه بیش است
ز کهنه تا گل نوخیزه آدم	ز تازه تا خزانِ نخل خاتم
اگر ریزد خزان و نو بهارش	قیامت ره نگنجد در کنارش
چو گل اوراق دیوانم بهم پیچ	که فردا در شگفتن بیتو هیچ
اگر طومار جرمم پهن گردد	به شستن ابر رحمت پهن گردد
که شوید سطری از فهرست طومار	بقدر نقطهٔ کلکِ غلط کار
بخجر بری که کلکم را بود پیش	شود لوح و قلم در مانده خویش

سید محمد صادق ... سلمه الله تعالی

دران گلشن که پر زد مرغ آهم — دریده آغوش رحمت بر گناهم

ازال نوعی عمل زاراه زن شد — که علمت جمله صرف جرم من شد

ازان لذت که در بخشایشت هست — ازین رحمت که با آلایشت هست

کریمی و رحیمی چون تو ای دوست — گر از دشمن برآید جرم نیکوست

الهی تکیه بر لطف تو دارم — گناها را برحمت می سپارم

چنان عصیانم از اندازه بیشتر — که تا در رحمتت بر وسعت خویش

تو چون آمرزگاری کار خود کن — من خود کرده را در کار خود کن

نمیگویم ز احسانت که چونست — دل عصیان بجان زخم خونست

چو دوزخ را نسیم شعله بازی — دو آتشپاره را پروانه سازی

اگر خاشاک من بر شعله باشند — ستم در حق آتش کرده باشند

بخاکستر بپایم باد مفرست — بیادم هرچه باد آباد مفرست

نه خاکم میخورد اندام بیدرد — نه بادم می برد خاکستر در گرد

نه آبم میکند ز آلودگی پاک — مگر لطفت که دریاییست بیباک

که از خاک دیار گلبرگ آزرم — تر و دستی چو خوناب تر و گرم

ز دود آتش پرستان دل افروز — نسیم غنچه داغ جگرسوز

١٦

ز آب و تاب عکست کاغذ آب است — دل مردم ز تابش داغ آب است

پس تیر مژگان کمین گاه دلم بود — که هر مژگان تیر جان غافلم بود

گرفتم طفل اشکی بر رخم جست — که غم در منزلست و پاسبان ست

چو برگشتم ز هر رو تا در دل — تو بودی غم برون افشاندن منزل

بگفتم جان من گفتی دل ریش — بگفتم از که نالم گفتی از خویش

بگفتم خانه ام گفتی دل تنگ — بگفتم بالشم گفتی سر سنگ

بگفتم قیمت یکذره ات چیست — که غیر خود بهاء از خودت نیست

بگفتم در نهان آشوب جانم — خراش ناله هم می ستانم

بگفتم کی کشم چون جانت در کش — بگفتی نیم شب نقد دلت خوش

بگفتم وعده خوش گفتی سحرگاه — بگفتم قاصدی گفتی یکی آه

بگفتم چرا تم گر بیشتر نیست — بگفتی جرم عالم این قدر نیست

بگفتم بر گنهکاران رحیمی — بگفتی دل شهرسان نیست هیچ

بگفتم چرا تم را دسترس نیست — بگفتی میچکد تیر از تو کس نیست

بگفتم رحمتت گفتی که عام است — دو عالم را رگ ابر تمام است

بگفتم چیست حال آن خطا پوش — بگفتا عاقبت محو و خاموش

مناجات چهارم

الهی من ترا دانم دگر هیچ
زبانم چون خط ترسا مخور پیچ

ترا خواندن نه حد هر زبان است
اگر خورشید تا بالش دهان است

دگر خواند دهانِ تلخ افسوس
شکر در تنگ نوشِ هر لبش بوس

صدف گشتن بگوهرهای فکرت
می خمخانه هر جوشش ذکرت

شوم گوش از درِ گوشم تو باشی
دگر می غارتِ هوشم تو باشی

زبس نزدیک جانم شد سرایت
بگوشم میرسد آواز پایت

چو بینم دوریت را تاب نارم
شگافم سینه و بیرونت آرم

دل و دیده زهم غافل نشیند
که بر یک نقش کارِ خویش بیند

هر اشکی آرد نشانت را و خندد
بخاکش می‌زنم تا نقش بندد

چو بر خاکش زنم گل کرده بست
چو بر چینم عروسِ پرده بست

درین بر خاک دیگ سینه سرجوش
که در روی خون دم می‌زند جوش

نظر آسا چو رویت شمع گشته
حواس با پریشان جمع گشته

تمثیل

خیالت میل هر مستی و مردم
در آن طوفان خاکستر همه گم

بدست و پای خشتی دست سایند	ستون چار ابو انفس ستایند
گروهی را ز دندانهاش تا پشت	نماید بی ستونی تیشه در مشت
شکم را در بر شش اندازه دیدند	یکی طبل تهی آوازه دیدند
سپاهی باز خرطومش یقین شد	که چوگان باز میدان آهنین شد
سرش شد پای بند و یک سر تیز	سر و غربال با بیزنده هر گوش
جهان کآئینه عکس مثالند	در ادراکت شریک این خیالند
ز کوران پیل از پیلی بدر رفت	بهر تشبیه ایمائی دگر رفت
و دیعتی از غلط بینان شنیدم	یکی صد دیدن از احول ندیدم
بقدر فهم و رکت ز اخیالم	خیال پرده نقش محالم
همه کورند و تو بینا خدایی	بما کوران نگر راهی نمائی

مناجات پنجم

الهی تلخیم با نوشش در باز	سخن شکر و هم تنگ شکر ساز
چنان شیرین زبانم کن بگفتن	که چسبد بوسه جان بر لب من
الهی در خم جوششی در انداز	حبابم را کلاه از سر برانداز
که چون در عالم مستی شوم گم	برون آرم ز جوشش می‌ز هم خم

الهی آنچنان منواز جانم	که گردد ناله مغز استخوانم
برای عالمی ز اشکِ ندامت	گلی در آب گیرم تا قیامت
سبر مو کز تنِ من رسته باشد	غمی در حلقهٔ او بسته باشد
الهی آنچنان ده دیده ام	که غلطد اشک گلگون بر سر آیم
چنان در سینه ام ده عشق را راه	که بجهد در درونم آه بر آه
اگر سوزد تنم صد بار در ریز	ز خاکستر همان پروانه خیزد
چنان در غرقم بر پای دام	که پنهانی پری از من کند دام
سحر خیز ان روحانی بگویم	ز نقشِ سجده پی آرند سویم
چنان مغزم ز مشکوة خود بساز	و داغم را ز هر سودا بپرداز
که در رومی شعلهٔ عشقت زند تخت	بران دودِ کباب دل کند رخت
چنان روشن کن از گرمی چراغم	لبالب از فروغت داغ داغم
که در خون ناخن از خونِ دل تنگ	کند آتش لباس شعله را رنگ
تنستم ده بد بها چون محبت	شکسته از تمنا همچو حیرت
ز هر طرفِ کلاهم سجده تا برش	نیازِ غیر را کو قبله گنج باشش
دریایی خشک را تر دامنی ده	خسش بر آتشِ خود دشمنی ده

بکلامم را طرازی ده بتکرار — چو بسم الله در آغاز هر کار
وجودم را در اکسیر نظر گیر — لدا از بوته را در سیم زر گیر
نثار شبنم سر بر چمن ریز — بمعنی شکر و دُر بر سخن ریز
رگ ابریم کن بارنده گوهر — که بارم بر گل نعت پیمبر

نعت اول

جهان هنیم بروح الله کشودند — جهان را همچو خضر ره نمودند
تبسم غنچه و رنگ و نمائش — بهر انگشتی به لب میزد هو آتش
بگلبرگم نشسته شد بسی اشک — که می بردم بچشم عاشقان رشک
بمهدم مینمودی خواب نوشین — نمودم جوی شیر و قصر شیرین
بی تسکین خواب شیر بینم — ز تعبیر لبت شکر شنیدم
بی گوهر شکم خون خوردنم بست — گرفتم دامن گهواره در دست
بکام من چو مادر شیر افشرد — ورد میم محمد غوطه خورد
محمد احمد و محمود و نامش — نشان قم فاندر نقش کامش
نه میم است آنکه احمد را کمر بست — فکنده در میان او احد دست
که سوی خلوت خاصش کشاندند — بمعشوقی بر او زنگش نشاندند

ز معشوقی به خلوتگاه معبود	نیامیزد و مقامش هست محمود
دماغ شمع فانوس خیال است	چراغ عشق بزم آرای وصال است
سر هر موی من گر پوست روید	اگر روید وگرنه دوست گوید
چو با غیر تو دیگر دوست گیرم	مرادم ده که دشمن کام میرم

تمثیل

شبی دیوانه میگشت در دشت	بصحرا گرد لیلی دوست بگذشت
ز لیلی دور مجنون در رمیده	پس زانوی کوهی آرمیده
برون میریخت مغز معنی از پوست	بجان میریخت مرگ لیلی از دوست
که یعنی هستی لیلی رقیب است	دران کشور که مجنون هم غریب است
منم مجنون و لیلی غیر او دوست	خیال جذب عشقت مغز در پوست
نه دیده هر شبم دریاست سویت	که تا کشتی بکف آیم به کویت
چه سازد دست و پای ناخدایی	که موجش می برد هر دم بجایی
بهر موجی که گیرد نبض خوناب	رباید کعبه اش از نقش صد آب
زکعبه گردنم در پی فسردن	ز من مغبنین دست بردن
در آب زمزم شوقی ز خوناب	کنانم رهبری از خود به مهتاب

ومعشوقی بجاه میدهند ۱۲ اسید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

شوم تا قدر ذره در ثباتت	اگر گردم گرد تیغ آفتابت
رسیدم به اثمانده پیش ازین تاب	تطوفت یا نبی الله در باب

نعت دوم

ز نیسان سخن گز دور بحر جوشم	فرو غلطید گوهر تا به گوشم
چو دیدم آن در غلطان سخن بود	چنین روی سخن با او دین بود
که ای عالم نشین کشور نظم	سهر و سهر کرده سهر دفتر نظم
بمعراج سخن پیغمبر شعر	بفرق شاهنامه افسر شعر
محمد خاتم پیغمبران است	خدا را تاج بخش سروران است
اگر نور او در آب و گل بود	ز لذت طینت آدم خجل بود
نفس با ذره ثعبان دگر شد	عصای موسی دم لا به گر شد
چو زد چهره گرد سیاهش	بدره دل رسی افتاد به اهنش
غبار نیم خیز خشش خضر راه	دم عیسی باین معنی گواه است
دعا او را اجابت بدعا بود	سر هر روز لها او دوا بود
ملاحت را لب او چون نمک شد	نمک آمد و در عالم نمک شد
ز قدر با نگاه نازش جانت دشت	هزاران همچو اسمعیل برگشت

که چون لب شیرین او لفظ تلخ نگفتی شور و نمکی در عالم ...

۲۳

هنوز بوش از نم یک اشک صبوح	کند در بوزه خود کشتی نوح
بیازاری که خاکش رست نافه	هزاران یوسف و نیم کلافه
بمانش مصر شاخ لاله بوید	ز کنعان نرگس بیننده روید
یکش قطره که زخم است آشوب	زده غوطه جهانی چون ایوب
طبیب اشنا دانم که دانی	علاج کاوش زخم نهانی
طبیبم چون شوی در قوم دوانم	ببالینم نگاه آشنا کن
بشوخی زندگانی میگذارم	که هم بیمار و هم بیماره دارم
سر انگشتم ز مژگان پرستانست	بجست و جوی مرهم دیده بانست
اجل هر گه که اید رخ خویش	نهد چشمم چو آینه در پیش
زخال خود برنگ زلف درهم	پریشان جمع کردم بر سر هم
چنان از درد جانم ناتوانست	که دربان الهی در گمانست
تو میدانی قانون علاجش	اشارات و شفای احتیاجش

نعت سوم

اشارت در حاجت شفا ندارم ۱۲

نوای مرغ روحم در قفس بود	نوای خشکش از تار نفس بود
گر سازد دمی بر شاخ آرام	تواند و الیس آمد سوی اندام

ز دست آموز هی دم کرد پرواز
پیه بدن تا بجد رشته سازد

چو تارش رشته بر آهنگ می بست
بیابانی خوشتین غلطیده سرمست

به دیوانی که بلبل بود مطلع
گلستن هم حسن مطلع شمع مقطع

ز منقارش خراشی مصرعه بیست
که ای ورنتاه بیت مردان و بیست

چرا اینجای خندین گل شگفته است
صبا نه پر شگفتن غنچه خفته است

شب آهنگی جوابش اینچنین داد
که ای چند سرائی هر غم آباد

محمد باغ خلقش در نه بندد
گل آید بر سر دیوار و خندد

ز رقص سنبلیش هست نسرین
سهر سایه نه افتد به بالین

ورش روحانیان را سرو گلزار
همه در بر گرفته مید هد باد

به آن شبنم گلستن رخساره شوید
که چندانی که بینی باز روید

بروش بر سایه هر برگ گلزار
ز خواب خوش بهاری کرده بیدار

ز شمشادش با آن دیده مه بست
زبان شکر نظر دیدار محبت

نمک گیر خمیرش چشم تر بود
شکر خندش ز گریه تلخ تر بود

سهر دهر کرده لطف الها
شفاعت دستگاها دین پناها

ز موسیقار پهلو دیر ساله
دوانم ناله را دنباله ناله

دو لوله عشق در جناب اقدس اعلی بیان میکند و ابیات آینده هم مشعر بر همین ۱۲

مهر شکم بر مهر شکم بر ستیزد	بود شیرین و گلگونش گریزد
نه‌ز اره آهم از دست دل ریش	بود مجنون و لیلی رفته از پیش
زنیش زهر حرمانم برون آر	شکر خند سخن را تلخ مگذار

نعت چهارم

چو بر دام تغافل دانه بستند	ز خجلت گردن خوشه شکستند
ز دست منع مشق ناز میکرد	بدست میل چشمی باز میکرد
فریبی خورد و نفس و پر خطا کرد	بلائی کاری و رکار ما کرد
تماشائی که عین آگهی بود	نگاه شوخ بر علم الهی بود
نه آن علمی که آن با تقوی باشد	ز فتنه فتنه سازی برترا شد
همان علمی که ازل را خانه زاد است	ابد را منتهی نسل نهاد است
عمل در دام علمم دانه مهر کرد	دو دوره زن را جدا از یکدگر کرد
ظلمنا چو شنیع آمد چنان شد	که حوا در بغل آرام جان شد
ز باغ و قصر شیرین دور مانده	چو انگ و باده تلخ و شور مانده
دم آدم ز نفس بوالفضولش	محمد گفت و شد توبه قبولش
تن حوا به پیراهن ز عفت	شدش تسنیم محمد گوی عصمت

محمد کز شفاعت آفتاب است | ز بخشش خانه بر جفت خراب است

امید امت از وی شوخ و گستاخ | کند در حجله رحمت برو در کاخ

چو بخشایش بگیرد خاطرش هست | ز نومیدی اهل شهر بندد گشت

دل چون صاف گن میخانه او | محیط مغفرت پیمانه او

ز حرف جرم چون بر دو انگشت | گنه شد بیع رحمت پشت بر پشت

نسیم زندگی گرد سرایش | سر آب حیات و خاکپایش

ترازوی الها وزن گیرا | شگاف بدره بدر منیرا

عمل سنجان میزان قیامت | ز تقصیرات من خم کرده قامت

ندارم بر جمال عذر خواهی | سفید آبی بغیر از روسیاهی

در نعمت مرا بر گوشه گوش | چنین تا بد که ای دریای خاموش

زلالی از پی عذر گناه است | سحرگاهان بدرگاه آه است

ببخش آبی اگر داری گناهی | که می بخشند گناهان را به آهی

نعت پنجم

در آن خلوت که نقش غیر بسوخت | حیا صد پرده بر یک جلوه میدوخت

شکار خرگه بیت الحرم داشت | صفاتش نه حدوث و نه قدم داشت

۲۶

مولانا سید محمد صادق صاحب دام فیوضه

ز معشوقی آن ذاتِ مجرّد / نجو و عاشق موید در موید

چو آن معشوق شد مشتاقِ معشوق / گلِ رخساره اش اوراق معشوق

ز نورِ خود هیولائی برانگیخت / در و حسنِ همه خوبان در آمیخت

به او عشقِ جهان آشوب می باخت / قناعت با خیالِ دوست می ساخت

که تا اکسیر زد بر خاکِ آدم / دمید از مهرِ معشوقی در و دم

چو ساری شد بشبستان نوبت / در اشیا نقطهٔ ختم نبوّت

همه معشوق عاشق پیشه بودند / ازین هنگامه قهقهه شیشه بودند

ز نورِ خویشتن برقی برون تاخت / که مغز آفتاب از عطسه برو اخت

محمّد را بآب و گل در آمیخت / بمعشوقیِ جاویدش برانگیخت

زبان را مژده باد از فیض سرمد / که می گردد بگردِ نام احمد

محمّد شب خرام کوی دلدار / عنان آهوی کابش چشم بیدار

اگر خورشید در راهش فروزد / گدائی مشعلِ برکاه سوزد

مه از راهِ شبستانش که زاده / کدو پوسیده بیرونِ فتاده

نه پروین هست رخشان و گهرنگ / که بر گردون گردانست آونگ

ز باغش نیم خورده خوشته دان / که بر تابیده از تخمیس دهقان

چو شد آن نامه این پرویز در جوش ❊ دریدن را هنوز آهنگ در گوش

که با آن نغمه در پیوست تقدیر ❊ صدای صعب چاکاچاک شمشیر

معمری عنکبوتی ریخ می برد ❊ لعاب از چشمهٔ خورشید میخورد

که تا در پردهٔ حفظش کشد بار ❊ بماند بکر و محجوبش در غار

چو زاد اوبش ز ابر رحمت گوهر ناب ❊ بسنگ و گل فرو شد آتش و آب

بت و بتخانه در پیمانه خون شد ❊ برنگ عکس ساقی سرنگون شد

چه حسان دارد آن پاره دو هفته ❊ یکی بر جا یکی از جای رفته

یکی پارهٔ عرب چون سین سرمد ❊ یکی شهر عجم چون دین احمد

ولیکن در عجم حسان منم من ❊ که هستم فتنهٔ هر کوهی و برزن

چه حسان گوشه گیر کوهساری ❊ خزان دیده هزار بی‌بهاری

خزان است خرج و خل گلزار ❊ بباغ من برات ناله زار

اگر بلبل یکی در صد هزار است ❊ مرا هم قسم ناله بی‌شمار است

من آن مرغم که منقارم قلم شد ❊ خراشش ناله آهنگ رقم شد

اگر فتم نه چمن گلدسته بسته ❊ به پرواز پر و بال شکسته

سوی جولانگه اندیشه خندی ❊ کنم پرواز و پرواز بلندی

هم منقار از قلم دارم هر یک از و سر بر ببرند بجای آشنا بست ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه

بیا ای برقعائی نقابا	فلک پرواز جبها آفتابا
بمرغ فکر من ده بال اعجاز	که گیرم سوی معراج تو پرواز

صفت معراج

چنین گویند برخی بو الفضولان
بعلم ره زنی اوستاد غولان

که مشت خاک کادم نام دارد
درو عالم درو دل انعام دارد

نمی آرد جسد بر روح بستن
سبک بر تهرقهٔ کیوان نشستن

بلی بی ما جرا آدم ز خاکست
ولی جسم محمد جان پاکست

قدم هرگه ز سفلی باز گیرد
جسد پیش از روان پرواز گیرد

توانائی که آورد ان تواند
چرا در عهدهٔ بردن بماند

شبی پیراستند این نه چمن را
رهانیدند از و زاغ و زغن را

بهم چشم و نگه پرواز آهنگ
چو مرغی کو پر و بار شته از چنگ

ز بس غارتگری با دانهٔ نور
نگه در راه می چینید چون مور

شبی چون نو عروس شو ندیده
بمرگ روز بد گیسو بریده

تو گفتی زیر کامت شانه اشبت
درو از عکس شخص آفتابست

چو زان شب نصف اول شد عقاب
صدائی چشم بندی زد نشکر خواب

ای شب اول نصف گذشته ۱۲ منه

۲۹

دو کشتی دست در آغوش کردند ‏ ‏ صدف را اخگر سوزن پیش کردند

فروغ شمع نورانی فشاندند ‏ ‏ از دو دودی بدریایی نشاندند

بجا روب غره خاصان درگاه ‏ ‏ فرو رفتند ریگ انجم از راه

زمین در بوس ایاره نهان شد ‏ ‏ قدم تا زکتر از خوبی بیان شد

کواکب حلقه نظاره بستند ‏ ‏ بپیش هر غرفه تا گردن نشستند

مه آمد ابروی پیری که تازد ‏ ‏ عطارد اخگری تا وسمه سازد

لب زهره پیاپی چیست چالاک ‏ ‏ بساط بوسه بر می چید از خاک

همه ره خور به پشت پیش میبرد ‏ ‏ روان و آهن بگیر خویش میبرد

کف مریخ شد با تیغ گریان ‏ ‏ درون تابه ماهی بریان +

ورآمد مشتری با روی آزرم ‏ ‏ رخ گل را از ناخن کنده نهرم

زحل چون مردم دیده تمامی ‏ ‏ دوات و خامه در مشق غلامی

حمل شد شیر مست نوبهاران ‏ ‏ بهر بستان شورش خیمه ساران

شرار رشته جوزا گسسته ‏ ‏ حباب آتشین در گل نشسته

بر خرچنگ لوح سینه جور ‏ ‏ بیاض گردن نور علی نور

اسد از موج اشک خنده در جوش ‏ ‏ چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

سنان سنبله برگشت افلاک | گریبان لبالب از دل چاک

ترازو مهر هم از بار گوهر | چو ابر رحمتی عرق آلوده دلبر

دوم عقرب بهر انگشت نگارین | که ماند بهر چشم خمارین

کمان در صید جدیی دل رمیده | شده چون قامت عاشق خمیده

کشیده دلو یوسف از دل چاه | بر تار کشیدن رشته آه

بروی بحر ماهی سینه بسته | طلسم نور بر آیینه بسته

براق برق تک را زین نهادند | ز پایش عقده بیرون گشادند

رجستن جستن او سایه در دشت | چو زاغ آشیان گم کرده می گشت

همه آشوب دست و شورش سم | چو مضمون ز خاطر جسته بی پی

گره بر باد از گوی دم او | فلک سیلی خور برق سم او

بجنبنده هر مو بر سر بینش | کشیده بی تحرک نقش زینش

تنش بوی گل جانش هوا بود | نه پیره بود نه خالی ز جا بود

ز دوی چون دست بر خاک آهسته | بروی رفتی صبائی زنده از گو

چنان در بزم رفتاری اثر داد | که سیماب از بهر سودن بیفتاد

پریدی گرم گردش از خیالش | پریدی راه را مقراض بالش

دمش چون مهر در پرواز مانده | دهانِ عیسی از وی باز مانده

نشسته لاله جنت به محراب | گلِ سبحه ز نرگس کرده شاداب

دعائی کرد از لعلِ شکرنوش | که وز دیده ز دوشِ عرش آغوش

که تا زو پیک جانان حلقه بر در | ز چشمِ نیم نازِ ناز پرورده

که بیرون آئی ای از جان سرشته | چو از سینه دمِ گرمِ فرشته

دعائی مستجابی بر فلک شو | نمکدانِ اجابت را نمک شو

رسول الله ز جامِ مژده سرمست | چو آتش گرم شد چون شعله بر جست

چنین از ماه رخ گیسو بیاراست | همانا ور دلِ شب صبح سرخاست

برآمد بر براقِ برق رفتار | چو بر بادِ بهاری بوی گلزار

بسوی قاب و قوسین راه برداشت | دو عالم را دهانِ تیری انگاشت

براهِ انجمن سوی گذرگاه | لب از همراه بوسه تا سر راه

قمر چون سینهٔ قمری خروشان | به بستان از ترنج شیر نوشان

عطارد رانی و دوم شور و شور | بمشق از سر ره دور و شو دور

قران زهره و خورشید باهم | ز زخمِ شیشه می پنبه در نم

فروزان مشتری در دامن باغ | چو برگِ لاله چسپیده بر داغ

رخ بهرام زنگ از غازه کرده | نجوم از خجالت غوطه خورده
ز حسن آن پیر هندوی مبارک | نهاده طشت بر شمعی تبارک
حمل بر سبزه و لاله برون تاخت | ز لبن بازیگری شاخ و دم انداخت
ز رشک گاو قربان چاشنی گیر | سراپایش سر پستان پر شیر
دل جوزا تهی از غم جو زر بها | پیاله سرنگون از خون پربها
همه نظاره سرطان بهر دیدار | ز چنگش عینک چندی نمودار
تذروق خانه خارج غرم شبگیر | شکار دیده سر خود و پنجه شیر
نهال سنبله از هر گل گره گیر | سماع شعله و رقص شراره
شکسته تا گردن پشت میزان | ز هر جان سنجی خونابه ریزان
ز سر تا پای عقرب داغ بر داغ | چو نرگس عین حیرانی درین باغ
کمان گوشه گیر از حلقه ناز | قلاده گشته بر جدی نظرباز
شده دلو آواز خبر داغ هرجا | درون چاه فانوس خیالی
سراپا پشت ماهی گشته دیده | برنگ جام بر تاب چکیده
چو شد نزدیک خلوتخانه دوست | تن و جانی که جانداری جان اوست
بجای تاخت در قطع مراحل | که رفتن شد بپای گام بسمل

در خلوت دهن بگشاد و بتیاب | که آساید پیمبر را چو مهتاب

بخلوت خوانده سر تا پا درون شد | نمیدانم نمی فهمم که چون شد

همین دانم که در دست دو محبوب | پیاله خوب و ساقی خوب و می خوب

پیاله دیده شد دل شیشه می | می دیدار چندین ساله در رے

ندانستی ز مستی گاه آشام | لب ساقیست بر لب یا لب جام

ز سر مستی چنان گم کرده جا بود | که دستار و کله بالین پا بود

ببالیدن هنوزش ناز بالش | که بستر را به پهلو داده مالش

در منقبت حضرت مرتضی علی ع

ز شیر ایزدی جرات بر آشفت | هیولی صورت اصلی پذیرفت

قدم در بیشهٔ بیت الاسد زد | چو از غریدن حمد صمد زد

(یعنی قل هو الله احد الله الصمد ۱۲)

چو غریدن ز دل بر لب رساندی | کتاب وحی را از بر بخواندی

رساندی پای انداز عبادت | به پیغمبر سلام با شهادت

بمیدان شجاعت کرده آهنگ | که پرداز و جهان از آهوی زنگ

علی شد شیر و در گهواره زد جوش | خدا لیش دایه گشت و کعبه آغوش

بدیوان مربع جلد مشهور | ز چاک سینه سر زد مطلع نور

ازین مضمون هم شد معنی آباد ... که آنجا شاه بیتی اینچنین زاد

ز مصرعه چار زانو زد بصد ناز ... رباعی گشت عالمگیر اعجاز

چو ساق عرش آمد عرش را پای ... نمی استاد چون سیماب بر جای

بر او نام علی خلخال کردند ... خرام فتنه را پامال کردند

علی گوییم اگر خواهم خدا گفت ... خدا وصف و ثنایش مصطفی گفت

اگر داری الست لات سیری ... نصیری شو نصیری شو نصیری

دلی پر مهر و کین دشمن دوست ... سپند آتش اندیشه دوست

بگلزاری که مدح او گل اوست ... زبان مهر بریده بلبل اوست

ز چشمم قطرهٔ خون دلی نیست ... که آن تخم گل مهر علی نیست

بگوشم تا رسید جوشش درونم ... خروش یا علی از جوش خونم

زبانم خنجر خونست در مشت ... سخن را بسکه در نسیان زنم گشت

چو شد زنده بنام او زبانم ... حیات آباد عیسی شد دهانم

سخن بی مدحش از لب پاک کردم ... نمیدان دهن در چاک کردم

شهیدان سخن را یادگاری ... ز مهر دندان من لوح مزاری

منم از مهر رخش خورشید زارم ... بتاریکان گیتی نقد بارم

برآمد صبح را چون گرد کافور — چو دود شمع وزد دود دم نور

چو ساقی هشیو کعبه گشت است — پیاله خور و نخجو کش بهشت است

حیات کوثرا جان بهشتا — تن آدم دوا حاتم سرشتا

ز بس سوی ورت زخم درد و غم — چو دشت کربلا دریای خونم

خوش آن ساعت که دم با یالم آمد — خیون شط با شعبالم آمد

نجف نه بحر زد ناله ام را — بدست کربلا ته ناله ام را

جگر از کربلا بیرون گذارم — حرم را با مدینه جان سازم

چو از سیر مدینه گوش گیرم — دگر در کربلا ره توشه گیرم

بچنگم غنچه پر خون دل ریش — غزلخوان گل بگل با گلشن خویش

چه گلشن گلشن معنی که غواص — بر شتنهای وا را شعله خاره

گر از آب و گلش سیچ طرازم — سرشک سفته را تسبیح سازم

در آن پروین کده چندان بنازم — که شعری چند بر شعری فشانم

در آن خاک سخن چندان زنم جوش — که گوهر جوش برگیرد ز بر جوش

یتیمان جگر آشفته باشم — برو بوم معانی رفته باشم

چو ختم شعبه سیاره سازم — بباغ کربلا دل پاره سازم

شب آهنگی کنم نو عروران باغ	که گیرد گل پیاله از کف داغ
نحیف راز کنم آهی برآرم	ببین ناله بوسم جان سپارم
پس از یکچند روح مبتلایم	کند مرغ بهشت کربلایم
خورم غوطه چو طفل اشک ماتم	بخاک کربلا والله اعلم
کنون قفل گهرخانه گشایم	به بحر مدح فرزندش گرایم

در مدح شاه عباس

چو خورشید فلک یاقوت گر شد	هلالش تیشه و کانش جگر شد
هلالش ناخن خار اکن فلک	جگر کان عقیق معنی اکبر
بهر یک پاره لعلی کز جگر کند	باتش تا سبیل خون در افکند
غرض زین تیشه و خاره شکستن	چو مرجان خون شدن در موج بستن
بکوهستان بسی با سینه تنگ	نشستم همچو آتش در دل سنگ
عقیق آسا جگر یاقوت کردم	چه خوشنها در دل یاقوت کردم
که باز می گرفتم باده در چنگ	ز روح صاحب دیهیم و اورنگ
ز شاهان کیان دادم نشانها	همین کیخسرو و کاوس را بار
پی اصلاح شمع مجلس افروز	دو انگشت مسیحا بود تا روز

بگنج زهره را هم خاص کردم | در و دیوار را رقاص کردم
عروسی را که پروردم بصد ناز | درون پردهٔ زنبوری راز
در آوردم بعقد شاه عباس | که میروید ز زخم تیغش الماس
هنر سرکردهٔ صاحب کلاهان | پناه دولتِ کشور پناهان
گر از باغِ صفی این گل بهر ست | نهال شیعه را ریشه بپیوست
خور از شادی که شد جاروب زوربش | هنوز اندر هوا رقصد کلاهش
کشیدهٔ دوش طهمورث کمندش | لب بنجران ایا تیغِ زهر خندش
هنر بر ست او بهر جا رو نهاده | که با شیر خدا هم شیرزاده
ولی الله را فرزند نامیست | ز فرزندی نه فخرش از غلامیست
ز قهرش گر بهندستان فتد شور | گریزد پیل در زیر پی مور
شعاعِ خنجرش خنجر بریده | عرض را دست از جوهر بریده
ز تاب عکس تیغش کشور روم | برنگ آتش ست و بعیتِ موم
فرنگ از ناوکش گر اوبش گیرد | خراجِ ناله از ناقوس گیرد
ز رمحش ناله چون بر ستیزد | فلک در حلقهٔ اختر گریزد
ز همش شکر سپا بند در گل | طغان و سنجر و بهرام و طغرل

غزالیش گر ز روی قهر خیزد	خطا خون گردد و در نافه ریزد
چو یاقوتش ز بیم قهر خندد	بدخشان خون شود و در دل ببندد
عیان در روز هیجا آتشین خوست	که تیغ از سایه اش می افکند پوست
دل مه شمشیر او شستی ندارد	ز عباس علی میراث دارد
غلامانش به زور تام و چالاک	چو کاوس و چو جمشید و چو ضحاک
می کوثر خراب ساغر اوست	حیات خضر آب خنجر اوست
جوان بخت بلند اقبال شاها	فریدون حشمتا دارا پناها
ترا الله وردی خان غلام است	که قیصر روم حاکم کرده نام است
به پیشانیش کاره سجده بر شاه	نوشته آیهٔ نصر من الله
حصار چرخ را از هم بپاشد	که ابرویش کلید فتح باشد
کشیده خوان جودش قاف تا قاف	پر از الوان شکر و خالی از مصاف
ز آدم تا به خاتم ختم چار است	که هر یک تا قیامت پایدار است
تو شاهی و به پیغمبر تمامی	نبی مدح و باو چشم غلامی
سکندر کو که آید بر در او	نگردد چون فلک گرد سر او
ز ریزه هر قدم از وی که کاود	روان آب خضر بیرون تراود

قزل گو تا که آید لنگ لنگان	شکسته بر کمر اطراف دامان
دو گامی در رکابش راه پوید	زخجلت عذرهای لنگ گوید
ز منج او بنامه از دل تنگ	سخن چون میشود تا میدهد رنگ
از آن دیر آمدم سوی در او	که گرد از باد واپس می‌نهد رو
اگر بر گیرد از خاکم عجب نیست	گهر را بر گرفتن بی سبب نیست
خطابی ابجد عشق می‌آید بهوش	که گیتی می‌کشد خود را در آغوش
دعا را ساقی تاثیر کردم	جگر را باده شبگیر کردم
که تا نام تو در گوهر گرفتم	فلک را تاج از سر بر گرفتم
الهی تا بود گردش زمان را	فلک بر گرد سر گردد جهان را
شه کشور گشا گیتی ستان باد	فلک را غاشیه آخر زمان باد
الهی تا پیاله آفتاب است	فلک مینا و باده خون ناب است
مبادش کج نظر این نه رواق	بگوشش تا رسد در بزم عشاق
بغیر از بانگ نوش و ناله نی	بجز ظرف کلاه و شیشه می

خطاب

بداغم اختر دشمن نظاره است	ستاره سوخته داغ ستاره است

سپهر طالعم دریای خونست	بداماں سرشکم سرنگونست
سخن چندان بلند و طبع چندان	که بالاتر ز حسن سربلندان
بهر نوعی به پستی کرده آهنگ	که بر قارون فرو رفتن شده تنگ
ز حکم رفتهٔ علم الهی	ازل را در خرابات گناهی
مرا شور جهان پرمعنا ساخت	چو باده طبع نظمم را روان ساخت
جوان بختا دلم دریای خونست	نمیدانم نمی فهمم که چونست
ز زخم غمزه و امانت دهر رنگ	گره بر ابروت میدان کند تنگ
زبس آئینهٔ رحمت بلندست	شمار هر نفس داند که چندست
به نزدیکی غم دوری ضرورم	خارم کز در بزم تو دورم
و چندین روزگارم چون بپیوست	به پرسیدی زلالی نیست یا هست
نمیگویم که از من غافلی تو	چو جانت خوش نیاید درد بی تو
بد آهنگی زبس خو کرده ام ساز	شکست شیشه ام را نیست آواز
نفس تا میکشم غم صف کشیدست	نگه تا می کنم حسرت چکیدست
گزیرم هر کرا بینم بهر سنگ	چو زخم تیشهٔ فرهاد از سنگ
زبس کز طعن مردم دلفگارم	چو جوهر تکیه بر شمشیر دارم

سپر اشکم ز مژگان بر سنان است	بجست و جوی مردم دیده بان است
دم هر فتنه نگشاید دلم را	خمیر دیگر است آب و گلم را

اتحاییل

بموری گفت خم نادیده موری	که مغزم را بجوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ	که دلتنگیم و دیده تنگ و جا تنگ
جوابش داد آن مور شکسته	به دلتنگی میان تا تنگ بسته
که ای وسعت طراز سینه تنگ	هوس بخت فضای دشت و فرهنگ
مدم افسون مخوان این اشتلم را	که وسعت تنگتر دارد دلم را
برای عمرت و اقبال جاوید	بقای دولت و تحصیل امید
دعاها در کمند رغبت ماست	اثر بیش از دعا در همت ماست
بیارم آنقدر ها تر امید	که باشی ذره‌ئی بر خاک خورشید

در مدح میرزا حبیب الله

سفر کردم به پیر بار اشعار	فلک با سبعه سیاره سر بار
چه سبعه هر یکی دریا ز رفعت	بهر هفت سخن حسن شگرفی
در آمد در سواد صبحگاهان	چو چشم سرمه آلود صفاهان

صفاهان پناهی دین پناهان | جهان دولت صاحب کلاهان
صفاهانی ز آرام آتشین جسم | پس زانو گره چون نقطه بسم
سخن چون دل سرشته خام و دلسوز | چو شمع نیم کشته مجلس افروز
درین خاکی که اصفاهانش خوانند | نظرها سرمه از کانش دوانند
سخن نوعی عبار دست و پا بود | که مغز استخوانش توتیا بود
چگونه توتیای چشم بد دور | که بد دارد روی چشم زخم ناسور
من و دربار جوهردار روی نظم | زکار دل گره برابروی نظم
نشسته با نگاه فتنه در چشم | بکنجی تنگ تر از گوشه چشم
چه کنجی گوشه بی توشه رنگی | من او و لقمه کام نهنگی
تنم در وی فشارش عقده کور | بجان در حل عقده دور شو دور
زور تا قفل از کارم کشایند | خمار از تاک اشعارم ربایند
در اندیشه منجانند دین | لبش پر مست نوشانوش تحسین
سپهر فضل و دریای مروت | جلیب بهترین رب عزت
جلیبی کو بود محبوب دلها | سرآغاز بهار آب و گلها
زخش خندان گل خندان شگفتی | که غنچه در شگفتنها نهفتی

ز لعلش گفتگو چون گوشه گرفته | وره معنی سر گوشه گرفته

بقلب عصمت میدان جا نهاده | بجوهر داده تیغ زبان‌ها

کفش آن دم که منع تشنه بار است | گهر خونابه ابر بهار است

ز بس گردید جا به همتش تنگ | گره شد گرده یاقوت در سنگ

حباب از ساغر جودش نگه گشت | چو مجنون چشم تر پا بر سر دست

براه شرع روشن تر ز خورشید | چراغ شاه راه بیم و امید

ز بس گرد رهش زد صید چالاک | فتاده ذره واری مهر بر خاک

از آن گنجم نصیبی ره آورد | نگه داری بداغ عشق پرورد

کلید هفت گنجم داد در مشت | ز آسیای هلال یک سر انگشت

در یک یک کشود و گنج برداشت | که وخلش در سخن خرج دگر داشت

ز چشم و ابروش کان قبله تاب است | تراز وی سخن سنجان مینا است

تراز هیچ جایت خم نه زد | سر موی کشیدن کم نمی زد

جهانگیری ز نقشش سکه ام بست | قیامت پا کشید و رفت از دست

حیاتش خضر عمر جاودان باد | بجوشش چشمه حیوان نهان باد

در مدح میر محمد باقر داماد مشتمل بر سبب نظم کتاب

معاملهٔ مشی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه +

دران مدت که بودم آبحیوان — زلال باده ناخورده نادان

گل هر شاخه دست و پیاله — بدل چسبانده تر از داغ لاله

بر غان بر سر مشق ترنم — بغنچه در پس درس تبسم

درون خانه تا بیرون خانه — سماع باغ و رقص آشیانه

کمان در قبضه اندیشه بر کش — بصید جبهه خالی کرده ترکش

دماغ فکر و ناف مدعا سوز — بشبگیر معانی آشنا روز

شبی گردیدمی در کلبه بیخواب — چو کردی چشم ماتم دیده خوناب

چه کلبه تنگنائی از دل ریش — بوسعت دیدنش از سکنه بیش

سراسر نقش کنج دیده پر آب — حباب بر سر دریای خوناب

تنم تا خانه بر دوشی نشسته — شرر بر دوش شعله بار بسته

شرر آن کلبه بود و شعله چشم — که در ظرفش نمی گنجید جسم

شکست شیشهٔ دل رنگ نگارش — خط نورسته خوبان غبارش

بهر کنجی که خون می شد دل موی — بخود میپیچید و غوطه نیش زنبور

عروس شمع زلفی تاب میداد — بروغن تیغ شعله آب میداد

ز هر سوئی حبابی پرده بسته — سخن چون عرش بر کرسی نشسته

درون خرقه بودم بحر خاموش	گهر میگفت در گوشم که می جوش
ز دریا جوش مستی میکشاندم	سخن را چون کف از لب میفشاندم
فرو بردم ز نیسان چشم خود را	صدف کردم بگوهر گوش خود را
مخاطب کرده بودم سایهٔ خویش	گهر بر میفشاندم مایهٔ خویش
بکندی آنکه بودی همچنین چنگ	سخن در سینه ام چون آتش از سنگ
بزانو هر دو دستم در کمر شد	سر زانو حوالت گاه سر شد
کشیده وقت طوفان گه جوش	دو ماهی چاره دریا را هم آغوش
تنیده عنکبوت دیده ام تار	بزنبوران سرخ چرخ خونخوار
چو دیدم مشتی آتشپاره بودند	که در چاره گری بیچاره بودند
نبردم فکر را دیگر عمل پیش	فکندم کشتی در لجهٔ خویش
بران در دل نگردون خم کشیدم	که این نه شقه را درهم کشیدم
به بحر خون دل زورق دواندم	بطوفان مشتی زورق فشاندم
که تا بردم بنوح عیسوی دم	شهید عشق را او کشتهٔ غم
چه نوح آینه مه تابناک است	رسد بند سطر لاب کما هی
خرد جفت بزیر این نگون طاق	محمد باقر داماد اشراق

نور و ظهور ایشان و سعادت و نحوست متعلق بر حرکات آنها ۱۲ شه به بحر خون دل الخ ای اندیشه بدلم راه یافته و عقل بهمین معنی رهبری کرد

تخمیرش ید الله چون فرو شد	نم فیض انچه بد در کار او شد
بود دریا و طوفان پیشکارش	سخن چون موج غلطان در کنارش
برش تا مهر شوریده در آید	بدندان گهر زنجیر خاید
درش را نیست انجم کشته جاسوس	که با غنچه بمانده در زمین بوس
به کویش آفتاب گرم بازار	گدایانه ز اطلاقی دست افشار
ازو آوازه در گوش من بود	بسینه گردباد هوش من بود
چو قطره سوی او جولان گرفتم	ره دریای ناپایان گرفتم
بشده بوسیدنش عنوان یافتم راه	شدم آسایش آغوش درگاه
درون رفتم بخلوت خانهٔ خاص	من و خجلت بهم دریا و غواص
اشارت شد بمن کای شور نشین	تو بی طوفان آتش ور نشین
نشستم چون قیامت در برابر	فکندم ز آستین دیوان محشر
بکوششش عقد گوهر میکشیدم	چو باد صبح بر گل می وزیدم
چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد	سخن بر تنگ شکر تاختن کرد
که ای دریا چرا چون دم خموشی	نه آخر در سخن جوهر فروشی
شهنشاه شکر ریزان دهری	اگرچه شوربخت و تلخ بهری

۴۷

زند چون شور ظلمت در جگر جوش	کشد شعله سر از گوش و کند گوش
گذشته مدتی کز چشم و لبها	ز اشک و ناله در تاریک شبها
نمیسوزد چراغ پاسبانی	نمی نالد درای کاروانی
بسوز و جاودانی لها گرو کن	بهار داغهای کهنه نو کن
بهر سر کوچه آتشخانه ساز	ز محمود و ایاز افسانه ساز
چو بر گوشم دمید این آتشین دم	گل باغم بدو ز رخ ریخت شبنم
جگر پاره به آتشخانه بردم	به تحفه دامنے پروانه بردم
نماند تا بفکر شست شدبیز	رکم شد تازیانه موی مهمیز
قلم راحی ز دوم چون الغ ابرش	بدو ده در فروشد پیش آتش
بنوعی از بلندی بر گذشتم	که از جای سخن هم درگذشتم
ز محمود و ایاز آغازه کردم	جهان را بر نیاز و ناز کردم

مدح مرزا تواما مستوفی

چو این افسانه را بر رنج بستم	طلسم کیمیا بر گنج بستم
ز دست طبع کوتاهان چندی	نهادم نسخه بر طاق بلندی
کفم آئینه اسکندری شد	تماشاگاه گلنداز هری شد

معانی نشاء دیدم در آنجا که — غبار آستانش زاده خاک

سخنهای مرا چون غنچه سنجید — ز نبض شعله وش مستانه پیچید

که یعنی این بهار جاودان خیز — بگلزار بهشت معنوی ریز

بهری را نشاء می در فراست — دلی این نشاء سرخوش مراد قسمت

سر سر کرده اقبال سرمد — ز نخ دولت قوام الدین احمد

از آن غنچه بهشتش چشم بهری اراست — که این سرمه ز خاک صفاهان حجابست

مروت مایه آب و گل او — فراموشی بنبد اندر دل او

منادی میزند عشق از پس و پیش — که خلقش هست مرهم کوری نیش

بنامش چون کرم آواره اند خجست — ز طلب کان و دریا ناله بر خاست

فغان از تربت حاتم برآمد — چو گهواره بجنبیدان در آمد

ز ابر تقویت چون نوبهار است — فرو باره بباغ دهر باران

قوای نامیه نوعی دمد بر — ز نرگس بی عصا خیزد ز بستر

به دیوان نامه را چون نویسد — قلم نام و زبان خویش پسند

سطور رشس بر ورق زنجیر وار است — سخن دیوانه معنی عشوه کار است

رود آتش حشمه آبحیات است — که موجش گیسوی شام نجات است

نه بداست آنکه بر دفتر دویده | ز دست او قلم آبی کشیده

بدستش کز ید بیضا نشانیست | قلم فواره رزق جهانیست

چو مرغان سخن لب بسته منیر | ببال اوج او پرواز گیرند

نیفکندی اگر او در هری رخت | عروس تربیت بودی سیه بخت

هری را صاحبا شاعر نوازا | زنا زد مدحت من بی نیازا

ازین نامه که آمد بد اقبال | ندامت پیش از استیفا زدم فال

چو این ترکیب معنی را سرشتم | هری را در ثنای تو نوشتم

کشیدم در بغل لوح و قلم را | پر و بال فلک کردم قدم را

که شد فرمان مهر عالم آرای | که او جسم هری ای جان برون آی

سراپا جان شدی جسمی و جانی | که در پای شه ایران فشانی

به تبریز از هری راندی شهنگیر | رکابت کشتی در خون تقصیر

شدی مستوفی دو دفتر گرفتی | سحاب خشک بحر و بر گرفتی

الهی تا بد نسرین و شمشاد | زگلزار جهان با سرو آزاد

نسیم زندگی عطا باغت | دم روح اللهی دود چراغت

بمجلس آفتاب جام زرباد | در و آب خضر با قوت تر باد

در تعریف عشق و ختم آن مدح میر محمد باقر

اگرچه پیش ازین بیدرد بودم	ز هر دل بوی عشقی می‌ربودم
دلی کو بی‌غم عشق ست زنده	بود چون غنچهٔ از شاخ کنده
خم تن در خمار عشق خون ست	شهید بی سر و پا سرنگون ست
بکن با تن سر عشق پیوند	گزین خم بایدت این خشت برکند
سر بی عشق را باید بریدن	بدوشش این بار را نتوان کشیدن
گریبان کو ندارد چاک بیداد	بقربان سر چاک کفن باد
سر کم کاسهٔ پر مغز بیدرد	صفائی از گل و خاکستر سرد
بفرق خوشدلی خاکستر عشق	سر آسودگی گرد سر عشق
سر گردم که بی‌سامان عشق است	ولی نازم که بی‌سامان عشق است
سه ره دارد وطن در سینه اکنون	یکی عشق و یکی آتش یکی خون
ازین خون اشکی از بیرون بد شور	شرر شیون کند بر شعلهٔ طور
ز بس نور حیا در نار جوشد	تجلی گل کند شبنم فروشد
ازین آتش که در جان راه دارد	پریشان زاده خون آه دارد
بچشم پر ز خوناب دل تنگ	کند آتش لباس شعله رنگ

۵ قوله این بار عبارت از سر چنانچه در محاوره گویند که دوش وبال گردن ست ۱۲

ازین عشقی که چون مغز است در پوست | فلک ویرانه و دیوانهٔ اوست
جنون عشق پرسیدن ندارد | نمیدارد که فهمیدن ندارد

تمثیل در صفت عشق و محبت

زلت سیاره پرسید روزی | دماغ دل بفکر خام سوزی
که افلاک عناصر در چه کارند | درین میخانه مهمان با که دارند
موالید مزاج هشتگانه | چه می بافند درین کارخانه
مرکب را و مفرد را غرض چیست | امید جوهر و قصد عرض چیست
چه سودا با نفوس با عقول است | ببازاری که بی رد و قبول است
ازل را دوری از فصل ابد چیست | بهم آمیزش جان و جسد چیست
در یعنی بهر صورت که هستند | گرا در لایزالی می پرستند
بپاسخ گفت ای شمع شب افروز | که ای پروانهٔ ناسوخته در سوز
همه عشق است عشق و خود عشق | ز تحت الارض تا فوق السما عشق
شده چون عشق یار منبر کفر | شود ایمان بقربان سر کفر

تمثیل در بیان عشق صادق

شبی با شیخ صنعان گفت مستی | که آیا آنچنان هستی که هستی

بکف از ذره عشقم بود بخشش	که جام و مصحفم شد عود آتش
همه ذرات در شور اند از عشق	همه افراد منصور اند از عشق
تلخ را عشق گلبرگ چشانده	که سنگش در پس زانو نشانده
کنی گر از پی موری نگاهی	بری نقشش پیش تا خانه اوی

تمثیل در صفت عشق صادق

سوالی کرد از مجنون سرمدی	که بر معشوقه‌ات تا ید گزندی
خدا را می شناسی گفت لیلی	که در هر ذره اش بینم تجلی
از ینجا کی پویند مشتاق	زلالی کفر و عشق و عقل اشراق
اگر عقل است طفل مکتب اوست	وگر عشق است و بس مشرب اوست
دمش چابکسوار راه عشق است	غمش دیوانه درگاه عشق است
زلالی خوش مبادا بی غم عشق	بدزد و دار لبش عیسی دم عشق
اگر عشقی رگ جانش نگیرد	بهل کو مرد و بیدردی بمیرد

در تعریف خوانسار و شکایت ابنای روزگار و خطاب بخود

طلوع مطلع مهر خوانسار تاک	نگنجید در مغز کف خاک
فنا و کثرتی منجواست وحدت	صفت را اختلاف جهل و حکمت

که ابر مغفرت در بارش آمد	گنه را پاکی آرایش آمد
بهر آب و گل کیفیتی هست	که هشیاری ز بیهوشی برد دست
درستی کز من تا نون کند ساز	کشاید از سرشتم پرده راز
دماند غنچه هر آب و گلی را	رخ دلدار و چشم بیدلی را

تمثیل

بغارت تاختن روزی گذشتم	بهر سمت خود آرایی نشستم
غبارش رنگ گلزار و تپش گل	شهیدش لاله فتراک سنبل
کند موج گل در زیر رانش	فغان مرغ شبخوان در عنانش
بنامیزد سوار موج گلشن	فرود آمد چو اشک از دیده من
دماغش کارگاه باغ من گشت	که با قد جلوه سودای تن گشت
با آب گل دهان غنچه را شست	زبان سوسن آزاد از در بست
که ای گل از کدامین آب و خاکی	که از آمیزشش تغییر پاکی
چه گلزاری که بر روی از نهه دست	سخن در روی بر و چون بلبل مست
مرا خاک وجود از غم گرفتند	گلم جای دگر در نم گرفتند
از آن آب و گلم کز خوانسار است	حنا ساز دست و پای نوبهار است

ز زهد خشک زاهد شست و شو کرد	بجای باده خاکش در سبو کرد
بصحرایش که گل گل عشق رسته	پس هر سنگ مجنونی نشسته
اگر سنبل که لاله بکارند	شهیدان همچو گل بیرون تراوند
چنان عشق شاخ گلش عاشق فتاده	که غنچه بیضهٔ بلبل نهاده
شده دامان کوه از لاله انبوه	گرفته خون گلها دامن کوه
بهار او چو آید بر سر کار	کنند گلهای رنگین کلک هر خار
اگر با سنگش آتش زن ستیزد	چو می آتش ازو شاداب ریزد
بهشت آنجا گدائی لعل پوش است	ز آب و شست و شوی گلفروش است
خرد هر گه بصحرایش که میشنود	نفس سنبل شود در کام آهو
ز عکس لاله و گل میکند سر	نگه از دیده چون خون کبوتر
تعالی الله ز تابستانش جاوید	گلوسوزی ندارد جام جاوید
چو تابستانش آید در میان هست	به گرمی چون نفس از دلبر است
شعاع مهر اطراف بیابان	ملایم تر ز حسن خوبرویان
هوایش کز شعاع مهر خیزد	حرارت از جگر بر خاک ریزد
حرارت را ز بس هنگامه سرد است	عرق مشتاق پیشانی مرد است

خزانش را که از سر برشده جوش ‏ قیامت خاسته گویا شفق پوش

نیفشاری اگر برگ خزان را ‏ بگیری کاسه های خون آن را

نهالش از بسکه رنگین ایستاده ‏ ز برگش سایه هم گلگون فتاده

خزانش را که در بر جامه تنگست ‏ لباسش نو رهفتاد و دو رنگست

تجلی می تراود از در و بام ‏ همه در عکس ساقی می رود جام

زمستانش چو عالم گیر گردد ‏ هوا در پای خود زنجیر گردد

سحر خیزان چنان مشتاق نازند ‏ که بر تاج خراسان دست یازند

بر پیش چشم پیران رسیده ‏ شود عینک چو اشک افتد ز دیده

بسینه خون جوشان شنگ گردد ‏ نفس چون شاخ آهو خشک گردد

نخشرون بسکه میناکار آبست ‏ همیشه کاسه مرهم حبابست

در آن فرقش همه جلاب نوشند ‏ که عطاران بکاغذ میفروشند

درینش باغم همای بال بسته ‏ کلاغی چند بر دورم نشسته

بمجمع چون شغال گرسنه مست ‏ بقیل و قال بعضی زیر دست

بکار سر رو هم هنگام تدبیر ‏ چو چین ابرو و زلف گره گیر

گسسته تار و پود پرده غیب ‏ هنر را در لباس خود بانی عیب

اگر بسته همه بر کینه تا سم	همه چون زنگ بر آهنین سم
اگر چه آهنین چنگ اند در جنگ	به نقصان صد کلاغست و یکی سنگ
چو قوت گفتگو خاید دهن شان	شهید آب و نان گردد سخن شان
خسک افشان بن کاوش نهان کن	حکیمی سنگ حکمت را عیان کن
طبیعی در بیابانی از تو دور است	نمک بیچاشنی و بخت شور است
طبیب هم نشاید در شمردن	خرد را نبض صحت در فشردن
مرا چون دل بدریا جوشی آمد	جواب ابلهان خاموشی آمد
نه ان خاموشی کز جهل باشد	کهن تا چوب هجری بر سر شد
از ان خاموشی کز قفل اوراق	کلید آرد فروز ابروی عشاق
که ابرو بست نهد بیچون چندی	کلید فکر بر طاق بلندی
کلید معنیا قفل زبانها	و بستان زمین و آسمانها
جواب این غلیمان لئیمم	تو میدانی که بینوشی حکیمم

خواهد بدیدن زلالی نظامی را در مرتبهٔ اول خرقه از وی یافتن

درین هجران سرای آبنوسی	ز چشم ماتم و چشم عروسی
نشاط از دل غمناک داری	ز مستی باد و دستی خاک داری

درون دیده کز رحمت جدا شد / پریشان خوابی مردم بلا شد

بخواب خویش همیشه وصل بینم / سحر چون دیده بر روزن نشینم

نماید مردمک هجران نمونه / که باشد کار هندو واژگونه

همه شب وصل می آید بخوابم / ببالین تا دم صبح آفتابم

مگر تلخی بخستم شد می ناب / که شکر نیست جانرا از شکر خواب

شبی کز وی هوا نقاش چین بود / عروس آسمان روی زمین بود

فلک از بس پشیمانش یک میل / حمل در چار فصلش برج تحویل

شبی در نور چون جوی بهشتی / که رانده برگ گل بر باد کشتی

هوالیش بوی گل بالین بالین / گلابش بلبل چو لاله رنگین

شبی نوروز روز نوجوانی / غبارش آب حیوان در روانی

شبی با آب گل گلبرگ و شبنم / چو طبع کودکان شاداب و بیغم

خیالم مصرعه بر کاغذ می بست / که گاهی شعله از تیشه می جست

شکر خوابم ز شنبه تلختر بود / که فکر مکتبم در زیر سر بود

چو غنچه سوی مکتب گاه آهنگ / بغل پر جزو دلتنگی بصد رنگ

کهن ایام عمرم نوسفر بود / میان هشت و نه باد سحر بود

بانه ساعت که عبارت از گهڑی است خام ست باد سحر سفری بوده ۱۲ ایام مراد اینکه سال عمرم شانزده ۱۶ هفده ۱۷ یا هیژده ۱۸ سال بوده ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی صاحب

دوم زانو الخ قوله سخاوت دانش الخ این هر دو بیت در وصف آینده بخواب بیگوید که پای

در آمد خواب نوشین در کنارم ❊ حمایل تر ز آغوش نگارم

چو خواب از بوی پیراهن هوایش ❊ زلیخا رنگ یوسف رونمایش

غمش دل گردش پیمانه دیده ❊ چکیده صورت و معنی رسیده

ز ظاهر دیده باطن خبر است ❊ نظر آئینه دار آفتاب است

چو بر خود دیده باطن گشودم ❊ ببام خویش در معراج بودم

چه باشد روزنش چشم فرشته ❊ گلش را آبروی جان سرشته

چنانش معراج بر بام فرشی ❊ که می لرزند بر خود عرش و کرسی

ز گردش او زند بر ذره پابیس ❊ کبوتر خانه دام برچید

فصیل بینه کارش آسمان بود ❊ برو پرچین رسمی کهکشان بود

گلی صبحی دمید از لب بامی ❊ جمالش لاله زار حسن اتمام

ز نظمش بسته گوهر در نمک آب ❊ سخن را شور شهر باده ناب

نظام صورت و معنی نظامی ❊ زبنده بر کفش خط غلامی

مرقع خرقه پوشیده رازی ❊ فلک در آستینش اطلس بازی

هم آغوشش وهم زانو نشسته ❊ انیس منشش و آتش پای شکسته

سخاوت دانش و زینش ویس ❊ سپهر واژگون چرخ و اطلس

ز سهی دامان و جنبش آه مجنون	نشان بخیه بالش چشم پر خون
درونش خلوت فیض سحرگاه	برونش پردهٔ خاصان درگاه
از آن در چرخ جامش چرخ کم	که چون من باده را تیم خم شد
در آن خرقه ز بس از خوی اغضا	ز بس پیراهنم شد موج دریا
گریبانش شده در چرخ چو جام	که چون من باده را گردد آشام
از آن باده که چل سالش فرو بست	که مجنون مست در زنجیر خو بست
پس از چل سال چون فرزانه گردد	از و هر عاقلی دیوانه گردد
چو کردم چند و ستی خرقه بازی	زمین و چرخ را هنگامه سازی
بپایش در فتادم همچو دامان	بسی چابک تر از چاک گریبان
ز بس در خاکپای او شدم آب	بجل و عقد من لرزید سیماب
ز خاکپای او کآب حیاتست	سفید آب رخ صبح نجاتست
سری بر داشتم چشمی گشودم	چو دیده آسمان پوشیده بودم

کیفیت خواب دیدن مرتبهٔ دوم لطا را و جام از دست نوشیدن

بخواب یک ره من خندیدن گل	درم عشرت در اول انشا دل
خیال شوخ و سرخوش از رخ یار	شکرخواب بروی بخت بیدار

همه آتش ولیکن آب حیوان — نسیم شعله زار حسن خوبان

مثال باده شوریده سرها — کفم گیاه خاک ره گذرها

زدل آهم سوی لب گر و شبگیر — چو آن خوابی که آرندش بزنجیر

هزارش شعله در زنجیر پابست — همه دیوانه و رقاص و سرمست

درین فصل طرب خیز دلاویز — خس میخوارگان را آتش تیز

خزان شستیست بی می بر بهر دار — قبح ساقی و شکر خنده بار

یکی آب رخ پابسته بر جوی — چو تیغ کافگند مستی بیکسوی

یکی را گنج باد آورد ریزان — زر پی سکه اش هر سو گریزان

اگر آفت عمر کوته ماست — دگرا غیبت خوناب ره ماست

گران خیز دپی روز هلاکت — درین ریزد بروی شست خاکت

سحرگاهی بفصل برگ ریزان — که عمرم بود از شهر ده گریزان

به گلشن شاخ گل بی بار مانده — عزیز مصر رفته خار مانده

چو خامان کشته زاغ بوستانی — شده در مویه بر سبز زبانی

نهال باغ بیداری خزان کرد — برو بوم نظر را گلستان کرد

فتادم از پی اندیشه سرمست — چو نخل تاک بالینم کف دست

چنین دیدم بچشم دوستکامی	به بستانی سراسر رو نظامی
چه بستان پای بند طوبی آباد	برقص سینه کوبی دست شمشاد
شکسته شیشه‌ها سرو دلارا	بجای باده پر کرده هوا را
گل و سنبل بهم زلف و رخ یار	نسیم غنچه مست کوی خمار
دران بستان که گلروی تبان بود	می توبه چو مهتاب و کتان بود
به کرسی ساخته چون عرش جائی	بهشت از نفسیه گیرانش گدائی
درو حوضی چو ناف نوعروسان	پیاله خونی چشم خروشان
میش نرگس رسیده همچو پیمانگ	چکیدنهای قطره خون اسپاک
حباب باده چشم مست ساقی	هنوزش گردش پیمانه باقی
بران کرسی درون سیر گلشن	که پیچیده گیا کو شد بدامن
همه صاحب سخن یکیک نشسته	چو چشم تنگ مژگان حلقه بسته
سخنها جان و در نرمی دل نرم	بنوک هر قطره خونابه گرم
همه بر روی هم صبح دمیده	زنور چشم یکدیگر چکیده
زجائی خط چو مژگان بر جستند	بتعظیم وگر برجا نشستند
زنقطه دائره بیرون نشستم	چو یکقطره می گلگون نشستم

دران مجلس که دم از نور میزد	دلم پهلو بکوه طور میزد
چو دور آتش آشامی زمن شد	دلم چون جام سرتاپا دهن شد
نظامی ساغر پر کرده از می	قدح ماه تمام و مهر در وی
می زآلایش هر آب و گل پاک	ز صلب خویشتن زاده به از تاک
بهم زآتش آن دیر ساله	غلط می شد می و دست پیاله
گرفتم ساغرش از دست مستی	کشیدم خود سرا پا رفتم از دست
دران مستی که سیل خون نبوش بست	ستادن را فتادن بازو بشکست
از آن ساغر که بگرفتم ازان دست	همان مستم همان مستم همان مست

کیفیت خوردن این مرتبهٔ سوم معجون از دست نظامی خونریز

مکن طفلی بموی غرقه در شیر	که این صبح اجل باشد گلوگیر
قد از پیری شود دروازهٔ مرگ	که در شهر افگند آوازهٔ مرگ
نه قامت گشته با کوزی هم آغوش	کمر بسته بتوشهٔ افسوس افسوس
همه دی نوبهاری دارد از پی	چکارم چون بهارش نیست این دی
سحرگاهی جگر پرکاله ریزان	شدم خونی بهار صبح خیزان
زمستانی که آتش خام میکرد	ز خاکستر حرارت وام میکرد

۶۳

باده بود که آلایش
آب و گلی نداشت و حال
آنکه از صلب خویش پیدا شده
می دیر ساله چنان مست
شدم که راه پیاله از دست
غلط شد

تنِ آتش بهرِ خارِ درشتی / گره تر می شدی چون خار پشتی

به گرمی شعله تا سازی همی کرد / چو طفلان در بغل بازی همی کرد

چو آتش خویش را از جا برانگیخت / ز بس لرزید رنگ و گرمیش ریخت

بهین استاد آتشکار چیره دست / که نخل موم از آتش همی بست

برآورده سراپا در نظاره / فلک‌ها خم آسمانی پر ستاره

مشبک قلعه از آهنِ ناب / در و دروازه وحشی بر دوش سنجاب

بانگشت آتشِ گلرنگ در جوش / چو شیرِ مرغ او با قوش همدوش

گرفته در درخت شرنگی بار / عقابی پاره چوبی به منقار

شرار گشتن بیرون متاخت از دو / دلِ خون گشته پروانه بود

برون می تاخت از هر شعله آه / گرفتی دایم از فکرش سر راه

بدوختش اشک ریزان سر نهادم / ز تاجِ شمع بالین بر نهادم

سوم خوابم چو در یغما برگ شد / ستور بردعی زادی بدگ شد

کشیده دیدم از خوابِ فسونگر / ستور بردعی چون دود بر در

سر و گردن بتازی برق گرداک / ز سر تا دم همه در لعب رفتار

شکم افگنده چون آهِ گران خیز / قدم برچیده چون اشکِ سبکریز

زبس تندی که با او در قفا بود
سبک آن بردعی را بر نشستم
شدم با علمی گنج شبانه
در ان رفتن بدشتی بر گذشتم
ز طولِ آرز و عرضش زیاده
پی آرایشِ گلگونهٔ دشت
نشسته بر رخِ گل عقدِ ژاله
ز لاله یک علم برخاسته نور
از ان صحرا دمے چون در گذشتم
چه دریا ژرف دریای شکن گیر
در آن دشتِ صدف غلطان سعی گوهر
بروی آب ماهی سینه بسته
از ان دریا چو لختی بر گذشتم
در ان صحرا که جوشش از لاله می
پدید آمد یکے قصرِ زر اندود

شب معراج شد رنگش بجا ماند
غباری را بدوشِ باده بستم
به سیر گنجه و بردع روانه
که از لطفِ هوائی چشم گشتم
چو صحرائے هوس دامن گشاده
بهار آنجا سبد بر دوش میگشت
فتاده عکس ساقی در پیاله
شده شوقِ برادر شعلهٔ طور
نهنگ آسا بدریا بر گذشتم
شده دیوانه پوشیده زنجیر
چو اشکِ سر بیالین گرزه جوشن
طلسمِ نور بر آئینه بسته
بدشت افتاد دیگر راه گشتم
ز مرغان ناله راهِ ناله مے زد
که مهرش نیم مشتی کاه گل بود

چه قصری کش فلک زیر صعودست ... ز بس افتاده اندامش کبودست

قضای چرخ اخضر پیشگاهش ... هوای گلفشانی خاکراهش

چه جا عالی بنای خالی از غیر ... چراغ مسجد و میخانه و دیر

نگارین پایه‌اش چون دست دایه ... خرامان سایه‌اش چون سرو شمشاد

نشیب پایه‌اش از بیضه جاوید ... پریدی مرغ سوزان بال خورشید

نهاده همتش بر آستانه ... هوای اوج عنقا آشیانه

برون آمد از آن قصر دلاویز ... نظامی نمکپاش و شکرریز

مرا بگرفت چون دل تنگ و دلریش ... شدم من شکر و او تنگ شکر

بنالیدن شدم دریای پرجوش ... زمین چون کهکشان برد آغوش

فلک واری زمین را برنگ گرد ... ز مقراضی و چینی فرش ره کرد

زبان بگذر گر آن نقش بستیم ... بهم چون شعله و آتش نشستیم

ز معجون حقه بر کف نهاده ... که گفتی نافه از آهو فتاده

چه معجون مشک تر بر ناف محبوبان ... غزال از دست بویش پای کوبان

بهر یک قطره‌اش خال مرکب ... به کنج دیده یا بر گوشه لب

چه حقه چون زنخدان نکویان ... پر از ترکیب لعل خوبرویان

ازان معجون معنی تازه کنند | که کیفیت از و بردی ز شکر خند
بسا لاغر ز فیضش پیر و احنت | چو نوشش نام خود و در کامم انداخت
شکر پاره شدم تنگ دهانرا | ز شیرینی فرو بردم زبان را
طلوع نشاه در کار سخن کرد | گل گلزار را مرغ چمن کرد
بمغزم غوطه مستی فرو خورد | دماغم را و بالای فلک برد
من معجون خرقه در شکر خواب | نظامی و خیالات و جگر تاب
همه اشراق بود جنس اشراق | بلند آئینه ایمان آفاق
که بر قلب وجودم یک نظر زد | بساط کینه ام بر یکدگر زد
بملک ذره اکنون آفتابم | نه اقلیم دنیای خرابم
همه ساله بخرج و دخل ایران | دو باره باج میگیرم ز یونان
الهی دایم اشراق بادا | چهارش جفت این طاق بادا
بمشائین و اشراقی محتاج | ز کحالش سلغز و خاک عرش تاج

گفتار در فخریه مختتم بمدح میر محمد باقر داماد

گرم آهی تبسم ریزد از برق | در آتش آب و آتش را کنم غرق
جگر بر نوک مژگان غنچه بندد | فلک بر دوش انجم توشه بندد

زمین عنصری در دلهای آگاه | سخن آئینهٔ خواست همراه
که در وی از پی چهره کشائی | ز مضمون صورت معنی ربائی
چنان جان معانی نقش بندد | که چشم گریه و چشمش خندد
بمرکز حیثیت دادم نقطه را سیر | ظهور نقطه نفی مظهر غیر
مرکب شد بهم ترکیب افراد | مثلث در مثلث ثلث ابعاد
مزاج و طبع را در هم فشردند | طبایع را اثر در کار بردند
غرض بر چهره رنگ بیغرض دید | بروت جوهر از اعراض بچید
بخورشیدم که نقش جام در داشت | ببسته مریم و بالغ از عطسه برداشت
تقاضا با قبول فتنه شد جفت | هیولا صورت اصلی پذیرفت
چو علم در مراتب منتهی شد | وجود از کنه جسمانی تهی شد
قدم در سجر بر تشریف آدم | بهر هیکل دبستانی کشادم
ورق بر هم زدم افلاکیان را | سبق از کف فگندم خاکیان را
ز سفلی تا بعلوی در نوشتم | بصد چرخ از رصد یک شرح رشتم
در اسطرلاب دل دیدم کماهی | کشیدم برقع از مه تا بماهی
ز اشراقی قدح آمد بدستم | سبو بر فرق مشائی شکستم

محیطی را که دم از حیرت دمیدم | قلم ز اشکال اقلیدس کشیدم

زطرح فلسفی تا نقش بندی | بستردم معنی باطل پسندی

گذشتم چون قلم رگها بفیر باد | ز صحرائی مثبت جفر و اعداد

ز اکسیر و ز نیرنجات بستم | طلسم سحر را در هم شکستم

تسلسل را بریدم دور از سیر | حلول و اتحادی را دل از غیر

تناسخ را بحرفی مسخ کردم | رهنما را به سفری نسخ کردم

شکستم نخل رسخ و فسخ را شاخ | پراندم ز آشیانها مرغ گستاخ

روان دادم بحرف و نقطه پرتاب | قلم در آتش اوراق در آب

زسیم عقلی تا کاف کوفی | دریدم چون دل و چشم حروفی

بهفتاد و سه خط از خطهٔ ژرف | گرفتم چاشنی معنی حرف

زعلم حق شناسی ها در آفاق | بحق حق که اشراق است با فاق

بیاد پیر داد او باش آن دوست | که دشمن هم دلش آئینهٔ اوست

شگفتن پیرخش بر من حرام است | ورش تا باغ جنت نیم گام است

تعالی الله ز آدم تا بخاتم | بر او شد ختم دین والله اعلم

در تعریف سخن مشتمل بر مدح میر باقر داماد

٦٩

بریوانی که دیوان پرسی کیروست ‏ سخن زخم خدنگ غمزهٔ اوست

پی ظلمات کان آبحیاتست ‏ زبان خامه در کام دواتست

قلم تیر و سخن زخم فگار است ‏ چه بحرست اینکه آتش بی قرارست

چه تیری کو زند ناگه ره نیش ‏ فرستد کاروان سینه ریش

چه زخمی کو بهر خانی نمکدانست ‏ بدامانش گره خونابه پیکانیست

ز کاف و نون چو صنع و صبح دم زد ‏ قلم بر لوح اول این رقم زد

در آن عالم که نی نونی کهن بود ‏ سخن بود و سخن بود و سخن بود

قلم طوطی شد و من شکرستان ‏ ز انگشتم خرد شد تنگ دستان

به تیغش زندگی چون ماهی از آب ‏ بجنبش تازگی چون دیده از خواب

چو دیدم سر نوشت آن طفل خوراب ‏ بسر ماری بریدم ناف اورا

قلم پیرایه گی داد ندبیشه ‏ سیه دارو سر پستان همیشه

به جنگم تیشهٔ فرهاد باشد ‏ ز خسرو نقش شیرین بر سرانست

سخن تارک نشین تاج عشقست ‏ سخن پیغمبر معراج خسروییست

قلم شمع شرابی عشق از آنست ‏ که اورا آنچه در دل بر زبانست

دهن بر خامشی میدان کشاده ‏ زبان شمشیر بر دوش ایستاده

زبان افگنده گوش هوش بیکار | هوا پیچیده بر گلبرگ گفتار

نظر را آنچه در خاطر گذشته | جگر پاشیده و مژگان نوشته

چنین طوفان باد گوش آرا | دوال موج زد بر روی دریا

که دامادی کند اشراق داماد | درین عیسی بنای مریم افتاد

سمی حضرت ختمی ازان شد | که ختم فطرت آخر زمان شد

سخن تا رفت اوستادی نبودش | بکارت بود دامادی نبودش

ازو بخت سخن فیروزه گردید | عروس سخن امروز گردید *

قلم شد بر کفم مار گهر بار | سخن رجم معانی مهره مار

سخن از سینه ام زاید بلب بس | که بر آئینه لغزد پای گوهر

قلم گریان بغواصی در آمد | سر نقش بر قاصی در آمد

قلم غواص گشت و غوطه خورد | که نیسان پیه در زد غوطه خورد

در آن کوره که من اکسیر سازم | سخن را هیکل زرین گدازم

سپهر و مهر می گردند باهم | گلو گاه دم و باد آوریدم

سخن وحشی صحرای دل ماست | رمد بی های و هوی از چپ و راست

جو آری بعد عمری در کمندش | بزنجیر رقم کن پای بندش

قلم صیاد و دشت یاسمین بست	بدستش تیر ناوک در کمین است
صفیری از سر پیکان بر آرد	غزالان را بدام خط در آرد
سخن عنقا شد و من آشیانش	که در قاف است متواری نشانش
شدم گر خویش برقع بر گشایم	برو دم قاف با عنقا نمایم
سخن کوته که شرح او دراز است	سر و سر حلقهٔ زلف ایاز است
همه معشوق و عاشق جاودانست	که محمود و ایاز اینجا بهانه است

آغاز داستان محمود و ایاز

پس محجوبهٔ علم آمد	که پیش از عشق پیش آید کماهی
کماهی آنکه حسن و عشق عقل است	به بزم و رزم هر یک نقل نقل است
ز اول عشق و آخر عقل شد راست	که عشق از خورده‌های عشق بر جاست
بحسن باده حسن آمد از پیش	هیولی عشق و عقل حیرت اندیش
فرود آمد قضا از عالم پاک	که بر قالب زند خود را کف خاک
چو شد در کارگاه کار تقدیر	روان و سستی بگلدستی تحریر
بهر آب و گل سطری نوشتند	بهر پیشانی سطری نوشتند
نه آن مهر از درون نتوان فشردن	نه آن سطر از چنین بتوان ستردن

عشق و عقل باهم در خوی اند ۱۲

یکی را تنگیی در کار کردند | ستم در حق او بسیار کردند

یکی رنگ شکسته باز دارد | به این رنگم جگر افگار دارد

یکی را قدرت ناله ندادند | قضا کیش را بمن تاوان نهادند

یکی اشکی به گرد دیده تازد | که بروی چشم من چون دایه نازد

یکی خواهد سپاه و کشور و تخت | یکی از خویشتن برگشتن بخت

چو شد آل تکین را بخت یابی | نثار فرق شان تاج کیانی

درآمد بخت را هنگام معراج | سر محمود شد معراج آن تاج

دران موسم که صحرا تا لب رود | هوا دروازه اش قوس قزح بود

چو ترکان قدح در چنگ لاله | زمستی نیم خم کرده پیاله

لطافت با هوا همدست گشته | قدم مستور و رفتن مست گشته

کثافت آنچنان نایاب میشد | که مو نارسته بر تن آب میشد

ز بس کردی ترشح ابر بهمن | فسردی مهر جیب و شعله دامن

بره چشم شقایق چار گردید | طلائی تاک دست افشار گردید

نفیر بلبلان برداشت فریاد | بدوش غنچه زد دست کف باد

صبا در لشکرها مون پیاده | سنان لاله بر دوش ایستاده

کمند سنبل و باروی گلنار ... چه بیخ آه من بر چرخ خونخوار

سر ... با شاخ گلبن قد محبوب ... سر تازه بریده بسته بر چوب

چو دندیده تیغ بندان نشستند ... چو ابرو طاقهای سجده بستند

زمانه شور محشر عرض میکرد ... زمین از چرخ وسعت قرض میکرد

چنان از جوش لشکر قحط جا بود ... که نقش سایه بر دوش هوا بود

ز نانک کرناگوش فلک کر ... نفیر آوازه از شور محشر

علم زد گرد دهر در علامت ... زمین میرفت وا پس تا قیامت

[illegible] بر بر هامون بهامون ... سپر سازی پری بالای گردون

سپرها بر کتف گلها و مانده ... گلستان قوز مثل غنچه مانده

که تا پیمانه گردد جوش خورا ... بچرخ انداز این طاس نگونرا

زبس گرد سپه بر گرد پیوست ... تتق بر پرده های آسمان بست

ز ابر نوبهاران در بهاران ... غبار آلوده می بارید باران

ز هر سو سیل ستی را گشادند ... تل خاکستری بر باد دادند

فلک را بر سر خم اژدها بود ... زمین ز [illegible] حبت ابر بلا بود

شنید شور محشر جوش می زد ... بگردون موج گرد آغوش میزد

پیاده با سوار از نقل آلات	چو اسب و پیل و رخ در عرصه مات
سبکروحی که هم سنگ نگین بود	لوای چرخ و آهنگ زمین بود
ببین روزی که بودی سعد در سعد	هو المحمود گفتی سو بسو رعد
خدیو تکین یعنی که محمود	بلند اقبال تخت و بخت مسعود
برآمد بر سریر پادشاهی	میسر کام دل چندانکه خواهی
ز دل بی آه بیهوده نفس را	مبادا انچنین دل هیچکس را
ز شعله شمع سوزی نخورده	نمک از سفرهٔ داغی نبرده
همیشه با دل شبنم نشسته	طلسم ورد را در هم شکسته
نکرده تر بر گلبرگ اشکی	نچیده لاله از داغ سر شکی
ندیده از طرب عنبر تدارک	بحسرت پشت چشمی کرده تارک
سرش با تاج دولت در شکار	سحر با تاج و شب با ناز بالش
نیابم پیش ازین محمود در لجاه	بیک مژگان خوابش هیچ نم را

در خواب دیدن محمود ایاز را و عاشق شدن براو

بشب ماری چو نقش خواب بستند	خمار نشئه را اول شکستند
دو دیده در هوای گلشن خواب	که با صد تیغ گل را میدهد آب

۷۵

دمی آرد نسیمی از گذرها — که رقصاند چو برگ گل جگرها

دماغش گاه عشقی بر طرازد — چراغ دیده اش بی هی گدازد

گهی بر سر زند گل از دل ریش — زمانی سازدش پامال تشویش

دمی بافد ز یوسف روی کاری — که در پوشد زلیخا دیده زاری

شود گاهی ز حل و عقد تدبیر — بجمعیت پریشانیش تعبیر

دمی از زلف پیچاند کمندی — زند چون آه شبگیری بلندی

گهی جانرا شراری آورد پیش — که پروانه کند فکر از دل ریش

دل یک قطره مست سرنگونیست — چو عاشق میشود دریای خونیست

کمند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر

ز ناله تار و پود در خراش است — که خواب عشق با جان در تماس است

چنین بافندگی سر رشته بگسل — که قاتل را خوش آید رقص بسمل

اگر جانرا هزاران شغل پیش است — دلی کو دل بود در کار خویش است

چو غم را ساقی میخانه کردند — دل آگاه را پیمانه کردند

مبادا شیشهٔ دل بی شکستی — مبادا جام می بی می پرستی

شبی محمود خونریز سبو شد — پیاله مرغ دست آموز او شد

در آمد ساقی از در عشوه آلود | رگ شیشه ز نیشش غمزه بگشود
چه ساقی شورش آمیزی می ناب | نمک بر داغ و لاله بر شکر آب
گل رویش که از مغز خورشید | میستان لبش با لغز امید
ز نخ جام بلورین ز مهتاب | ز غبغب مهر افتاده بگرداب
بط باد بسینه راه بر داشت | قدح توشه ز قرص ماه برداشت
بیخچ افگنده ساغر را بپایی | تهی از دُرد امساک و ریایی
می صافی ز چشم شیشه جان بود | که کیفیت چو رنگ از وی عیان بود
کدامی می چون خون منصور | که از شور قیامت افگند شور
جنون یکقطره از لای خُمِ او | سر بیهوشی و پای خُمِ او
مئی کز وی خرد بی برگ گردد | غم از یک جرعه شادی مرگ گردد
چنانش گرم و آتش رو نمودند | که گوئی شعله در وی شسته بودند
بهر کس چون که خود لب نوش میگفت | هماندم خیر باد اهوش میگفت
بیک پهلو قدح از دست افتاد | بپایی خویش ساقی مست افتاد
درین مجلس که ساقی شور جان بود | پیاله گردش چشم بتان بود
ز بس غمزه که میزد تیغ بیداد | شگاف دل سبیناگو چه سیداد

مژه شمشیر بر دوش ایستاده ‏ ‏ ‏ نظر را تیغ در مردم نهاده

چنان ابرو بابرو گوشه می بست ‏ ‏ ‏ که مو چون تیر خون آلوده می جست

بنوعی پیچ می زد زلف را تاب ‏ ‏ ‏ که می شد حلقه صد چشم بیخواب

بهر جانب که دیده باز می شد ‏ ‏ ‏ نگه پامال خیل ناز می شد

درون دائره آمد دف و نی ‏ ‏ ‏ یکی دم خور یکی سیلی پیاپی

صدای آن یکی بر دوشت منبر ‏ ‏ ‏ که بر ماه گرفته طشت می زد

زدم این یک فغان زیر و بم داشت ‏ ‏ ‏ از ان دیده که در زیر شکم داشت

نی صد جا میان بسته بصد درد ‏ ‏ ‏ ز سینه تا بلب فریاد می کرد

که تا دم می زنی صاحب نفس نیست ‏ ‏ ‏ دم دیگر دم فریاد رس نیست

دف آمد با تن نالیده جانی ‏ ‏ ‏ کشیده پوستی بر استخوانی

رخی خورشید را آورد وارم ‏ ‏ ‏ رخی از باد سیلی زرد دارم

به بنگ و ناله رقصد با غم دوست ‏ ‏ ‏ ز تن بر کنده خواهد گشت این پوست

بخوبان قصب پوش و قدح نوش ‏ ‏ ‏ عرق از چهره غلطان تا بگوش

چو دوری یکدو بگذشت از می ناب ‏ ‏ ‏ فرو غلطید مستی در شکر خواب

در آمد شاه غزنین را بغارت ‏ ‏ ‏ بچشم غمزه وحشی اشارت

سرو سرکردهٔ سبزان کشمیر	ملاحت از لب او چاشنی گیر
لب چون غنچه لبریز تبسم	دهان راه خندیدن در او گم
دمی کان نوش لب چون پسته خندید	ز شیرین لبش بر خنده چسپید
سخن از تنگی راه دهانش	بلب می آمد از اظهار جانش
لب او گر نمی شد خنده آلود	ملاحت تا قیامت بی نمک بود
نزاکت بستهٔ موی میانش	عدم گم گشتهٔ راه دهانش
پی نظارهٔ مهر از تاب آن رو	گرفته دست را بالای ابرو
یکی بسته بلند ابروش از دو	که نظاره ز آبش بگذرد زود
شهنشه را چو شاهین بر سر آمد	درون سینه مور کاوش در آمد
بخون رنگین شد و پرواز برداشت	دلش را برد و چاک سینه بگذاشت
غلامی کو دل از محمود بر بود	چو بر روی بانگ بر زد سایه شو بود

تمثیل

شبی کیخسروی بی تخت مجنون	زدش خیل خیال غم شبیخون
در آمد لعبت لیلی بخوابش	بر آمد در دل شب آفتابش
ز جا برجست و در دامانش آویخت	سراپا جان شد و در پای او ریخت

چو حبت از خوابگه مجنون مست	بحسرت دامن خود داشت در دست
گذشت از لیلی و مجنون خود شد	چو قطره واصل جیحون خود شد
ز لیلی عشق لیلی در نور دید	بساط عاشقی با خود فرو چید

بیدار شدن محمود از خواب و بیقراری او از عشق ایاز

شکر خوابی که شیرین میکند کام	بهم جمع آمد از تلخی ایام
کسی کز وی غمت مستانه خیزد	اگر خوابی ز بالینت گریزد
عجب بیباک و خوش غافل نشاطی	که داری تنگش در خواب نازی
ز بیداری مشبک گشته رشته	که تا خوابیده و صیدت گذشته
بزیر سر هزاران خواب داری	که هر یک را بصد روی نگاری
ز خال مست تا احوال مستور	ز داغ بی نمک تا زخم پر نور
بود پروانه با سر رشته شمع	پریشانی دل تا خاطر جمع
ز نقش محفل و ساقی مستان	ز عقد شبنم و گوش گلستان
خیال و خواب را از پیش بردار	دو مرهم بیش را از ریش بردار
ازین خواب پریشان جمع شو جمع	ز رخ پروانه باش و بوسه شمع
خورد گر سینه از غمزه نیش	یک مرهم نماند یار آن ریش

بهر جا کج خواب مستانه فتاده	خیال آنجا بیک پا ایستاده
ز جانان نیم جانی می‌خراشم	خیالی از خیالی می‌تراشم
خیال دوست نقش دوست بندد	گلستان مغز و پوست بندد
خیال عشق کن در خود فروشو	برون آ از خیال و جلوهٔ او شو

تمثیل

ز خاک کوهکن پرسید پرویز	بپای بیستون شعلهٔ تیز
که بی شیرین تلخ ابروی چونی	بهامون مکیس و بگوی چونی
چگونه تاب داری بی جمالش	که عاشق کش فرست از خود خیالست
جوابش داد فرهاد غم اندوز	که امروز هم جگر خون تر ز هر روز
ز تو تا کوه غیر اینجا رسیده	خیال دلستان از من رمیده
وگرنه تیشه اکنون می‌سراید	شرار تیشه شیرین می‌نماید
بود چون کوهکن را تیشه در مشت	دهد کو کوه عالم پشت بر پشت
در آمد غرنوی زان خاک خونریز	چو مرغ نیم بسمل رقص آمیز
گشاده دیده نادیدنی را	بصد دریای غم آستینی را
نگه را الجنه دیده گشته	فره در زخم سوز نهان شکسته

چنان بر روی محبت اشتلم کرد | که خود را در وجود خویش گم کرد
دلش رخشان حبابی بر سر خون | چو جام حسرت لیلی و مجنون
نظر آیینه و شانه گرفته | کمند زلف با ماه دو هفته
که آراید خیال این و آن را | بلای جان و آشوب جهان را
ز خوابش چون بکف دلبر نیاید | خیالی هم بدستش در نیاید
شکایت با دل شوریده سر کرد | سخن را رنگ از خون جگر کرد
سیاه شعله را سر در جگر داد | چنین بوی کباب دل بدر داد
که ای دل بخت برگردیده گردی | نشوی خون و بگرد دیده گردی
دگر بر کف نگیرم جام زر را | بکام غم بریزم لعل تر را
نباشد عاشق از باده سرمست | طلوع نشاء خون جگر هست
به بزمش اشک گلناری شراب است | کبابش از جگر بوی کباب است
ندارم ره چو در بزم وصالش | سر بیهوشی و پای خیالش
از آن ریزد ز چشمم گریه پیوست | که تسبیح سرشک افتاده از دست
مگر در صید کردن جوش گیرم | ز خون صید نوشا نوش گیرم

رفتن محمود بشکار و در عقب آهو تاختن و از لشکر دور افتادن

نمیدانم درین دشت پر آهو | که صید دل کنم یا صید آهو

دلی را گر کنم نخچیر کو دل | وگر آهو جگر باید ز قاتل

همان آهو که دل صید بر آهوست | خدنگ از ناله خالی کرده پهلوست

به تیز خمی چو خاطر رام گردد | هوس خون شکار آشام گردد

اگر گردد ز غنچهٔ پیکان شگفته | شگفتن در دل وحشی نهفته

گوزنان در زمستان که تازند | دماغ شاه بیدل را نوازند

شراب خوشدلی خون شکار است | غم عشق بتان را سازگار است

برابر گردش چشم غزاله | ز لاله بر سر نیزه پیاله

غباری از سوی وحشی رسوی | بهر یک در قلاوه آرزوی

پی نخچیر خاک نم کشیده | دل صیاد داغ لاله دیده

به شیران دام داده خواب خرگوش | به روبه لبس خم و طلابه در جوش

بیا ای صید ساز هر فسانه | سوی خون وی تیر و نشانه

ازین افسانه کامد آتشین سلک | چو خون گرم دارم در رگ کلک

نویسم سطری از چون سنبل یار | شود آه و هوا گیر و ز طومار

چنین پیکان ناوک خورده غم | کشاید غنچهٔ زخمش لب از هم

که چون محمود از دوری آگاه | شد از دامان صبرش دست کوتاه

کشید از لاله دل ناله زار | چو شمشیر نسیم از زخم گلزار

بهامون تاخت ماه عالم افروز | که ره بی گرد بود و مهر بی سوز

بر آب تیغ نقش آرزو بست | که هامون را کند در جوی خون پست

تسلم انداخته ابر بهاری | شده آبستن گوهر نثاری

که این ابر ابر کم ستیزه | که باران ریزد از وی ریزه ریزه

لطافت ریزه می بارید از ابر | گلاب ناز می پاشید از ابر

ز رم نقش زمین زائل نمی شد | زمین تر می شد اما گل نمی شد

شفق از عکس باده در چکیدن | غم از چرخ پیاله در رمیدن

زهر سو بانگ نوشانوش برخاست | قدح با لاله دوشادوش برخاست

غلامان مرگ غم در جام کردند | زهم بیطاقتی را رام کردند

بروی سبزه و گل برگذشتند | کلید قفل میل خویش گشتند

دلیران راه بر نخچیر بستند | اجل بر بال مرغ تیر بستند

رم اندیشه در نخچیر افتاد | ز پی شان خاک در زنجیر افتاد

در آن هنگامه از شاخ گوزنان | درختستان خشکی شد بیابان

ز گور گشته گورستان شده اندشت | اجل گرد سر آن دشت میگشت
گریزان زو به از حیلت نمودی | بغیر از زخم سوراخی نبودی
پلنگ از ناوک پران گستاخ | سراپایش شده سوراخ سوراخ
شکاری را کجا خواب و کجا هوش | که با ناوک بریدی چشم خرگوش
غزالی را که بُد لاله ایاغش | برون آوردی شمشیر از دماغش
چو مستان می عشرت در آن دشت | اجل سرگوش خون میخوردی گشت
ازان هنگامه سر در زد غزالی | ز کلک بانوی رنگین خیالی
کشیده نرگسش دنباله بر گوش | ز گردون گرم بازی تا سر دوش
قلم بالیده و سینه کشاده | تماشا از پی او در قلاده
چو تیر از حلقه لشکر برون جست | شه از پی جست همچون شیر سرمست
ز پی در تاخت دارای جهانگیر | چو رعد بانگ شیر و برق شمشیر
بساط دشت را بر یکدگر زد | جگر را بر دم تیغ قدر زد
غبارش غول هامون قضا شد | سیه سالار دیوان بلا شد
فتادش راه بر دشت درشتی | که از هر برگ رستی خار پشتی
زمینش چون نمک شاداب بی آب | چو صحرائی جگر برگل ز خوناب

زمینش از تاب گرما در تنوره | فلک دم مهر اخگر خاک کوره
زبس نرگس نظر بر شعله میدوخت | کبابش از تنور لاله می سوخت
هوایش تا بحدی شعله گستر | که گشتی سایه دود و شخص آذر
زمینش از تشنگی نوعی مشوش | که بودی ریگ مستسقی ز آتش
بناغ و زاغ آب عیسوی کیش | نفوریش بود از خاکستر خویش
بگرد خارپشت دیده ور دشت | نگه چون شعلهٔ جواله می گشت
چکیدی تیر را پیکان بهامون | چو از منقار زاغی قطرهٔ خون
در آن خونابه دشت شعله گشته | که می شد مرغ و ماهی زنده برشته
کبابش آنچنان میسوخت گریان | کزو گاو زمین میگشت بریان
کنارش شعلهٔ مجنون دمیده | بهارش آتش دوزخ رسیده
کنارش سینهٔ سوزان عاشق | همه جاییش بسوز و ساز لایق
زهش را بر سر هر الف پی بود | همه دام بلائی دشت وحشی بود
همیرفتی تنگ آهوی جسته | بپیش چون نافه در خون نشسته
بهار خرمی گلدستهٔ عشق | به پاره پارهٔ دل بستهٔ عشق
تبک راندی همی باد صبا را | ز گرد او زمین گردی هوا را

زاغ آن دشت قطرهای خون می چکید ۱۲ یعنی در آن زمین بهار هم آتش دوزخ بوده و خزان را درین خصوص چه باید گفت ۱۲

که تا شب تازه آبستن درآمد	مصیبت زای روز دیگر آمد

تعریف تیره شب مناجات محمود در طلب نجات از آن شب

چراغ من که داغ غمگساریست	همه شب کشته و شب زنده داریست
درین بیروز آشنا بیگانه شب	میان غارت البکیک یارب
شب از چشم تو در خوابست تا روز	روان با سوزن مژگان هر روز
که بی شب غیرتش نظاره نیست	سیه پوشش غزای روز خویش است
اگر دریای رحمت بیکنار است	کنارش و این شب زنده دار است
بشب سوییش بجان بیهوش مانده	تو میداران همه آغوش مانده
شب آمد قلعه بیدار دزدان	حصار ناله از آه مردان
بشب عاشق هلاک جان خویش است	بگونا گون اجل مهمان خویش است
شبی چون زنگی آهخته خنجر	لب و دندانی از ابر سیه تر
کواکب هندوی در زمانه	چو چشم گربه در تاریک خانه
علم گشته بشب از دود دلها	سیه کرده لباس آب و گلها
شکسته آرزو بستن نبودش	اثر با ناله پیوستن نبودش
شبی گردی چو گوران نعره آموز	گرفته دست یکدیگر شب و روز

سحرگه مرغ زیر بال تشویش — دل هر سینه ریش و توسنه نیش

رسن از نونشین و بالش دوش — قد شکرلبان و تنگ آغوش

گذر از ناله ویس کوچه آبی — زبان نوش و کام شیشه مے

بیابان گرد هجران دور مقصود — سر سرگشتگان عشق محمود

چو مینا غلغل خون در گلو داشت — بخود چون جوش باده گفتگو داشت

خیال دلستانش دست دود است — بهم افتان و خیزان مست مست

ز آتشپارهٔ دل تا دهانش — سخن گلگون و شعله زیر رانش

نفس را ارغنون ناله انگیخت — ز غنچه درد دل چون برگ گل ریخت

کرامی شب چند در آهنگ زنجیر — اگر عمر منے در کوتهی کوش

نمکر غافل بروز من گذشتی — گز نیسان قیرگون و تیره گشتی

شکر شیرون فشان از تنگ آغوش — که من در صبح محشر نیز هم جوش

ببانگ یا حی زین کاخ شش — موذن را چه شد الله اکبر

سیه زاغان آه آتشین بال — در انداز هم جگرگاه هم بچنگال

سحرخیز اچمن را پر نوا کن — خدنگ ناله در کار ما کن

گهرباران عمانم روانند — برویم کاروان در کار روانند

سیه مستان آهم در قطارند ۔ همه آتش پی یاقوت بارند

چو شب را شاه غم روزی تخجل کرد ۔ چنین رو سوی جاندار دل کرد

خراش سینه را در ناله نگذاشت ۔ برون داد آنچه در دل حاضر داشت

که ای نوشش حیات نوشخندان ۔ قبول خاطر مشکل پسندان

غم دشواری و آسانی کار ۔ نهفت پرده و آهنگ اظهار

صبوحی نشاه و قانون ناله ۔ سماع شیشه و چرخ پیاله

فراخی تنگ بر تنگ آغوش ۔ محبت باد از خاطر فراموش

بهار گشت و ابر صبح خیزان ۔ رخ خندان چشم اشک ریزان

نفس را لاله زار طرف دامان ۔ جگر را جنبه چاک گریبان

قسم قسمت کن سوگند تعلیم ۔ نزول رحمت و معراج تعظیم

دعا را با سرایت عقد و پیوند ۔ غبار آستانت تاج سوگند

به بیماری که دست از خویش شسته ۔ بابالینش اجل تنها نشسته

بسامان غم حسرت نصیبان ۔ به بیسامانی گور غریبان

به بی برگی که حسرت خورده باشد ۔ نهاده سر بخشت و مرده باشد

بداغی کش جراحت غازه گردد ۔ گلش را ریختن شیرازه گردد

بروئی کز نگه خون رنگ گیرد | برابر و چین عصمت تنگ گیرد

بآن شور سحر خیزان گلنار | ادیب فتنه انگیزان گلزار

برنجوری که از ضعف روانش | نفس ناید بلب از جوش خونش

بمستوری ستر پردهٔ راز | بآن رازی که خود گردید غماز

بآهی کز جگر تا چرخ خونخوار | چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار

به بی برگی که هر برگ بهارش | نوشته مرگ شادی بر کنارش

به بیماری که چون راهش هوس شد | تن او رشتهٔ مرغ نفس شد

بخون خسپی که بالش آستانست | زمین بستر لحافش آسمانست

بآن بیکس که گردیده کسش گرد | نشسته بر سر بالین او گرد

بدان حسنی که عصمت زادهٔ اوست | حیا در خاک پا افتادهٔ اوست

که نگذارد دم روح القدس کن | غباری از درت خضر رهم کن

که بر ساحل فکن زین ورطه رختم | نسیم شرطه کن همراه بختم

دعا را چون تهی شد جام نوشین | طلوع صبح صادق گفت آمین

خوش آن چشمی که با صحبت بیدار | قره خارش جگر گلگون گلگذار

ز خارش خار بندد رخنهٔ خواب | ز بر تن جیب و دامن دست سیماب

فره پر چین دیوارست هر صبح | جگر شبخیز بیدارست در صبح

ازان بر چین خال دوست آمد صید | وزین شبخیز باز عشق را صید

بتار مرغ صبح آفت گشت آن | جبین پر چین و شبخیزی بدست آن

فره گفت با جگر عشقست پر چین | چو بی صبحینه درد از هر دو پر چین

گلی کز صبح عشقش زهر خندست | شکر پرسد که دلخواهی چه خندست

کفن بهتر ازان صبح فسرده | که از مهرش نفس در سینه مرده

اگر بی عشق دم از دل بر آرد | نمک را ریشه ز آب و گل بر آرد

روان شد صبح چون شیر چکیده | شکر شیرینی در خود دمیده

فگنده شست و شورا فهر بر گشت | کف صابون بطرف این کهن دشت

بسی خوابنده تا محشر سکیدست | درین صحبت فند از بوی مست خوان

زند بر صفحهٔ جولان پریشان | سخن چون موجهٔ خون شهیدان

نقطها قطره‌های خون نابند | نمی خشکند اگر بر آفتابند

چو شد صبح و غبار از دشت بر خاست | طلوع نوبهار از گشت بر خاست

شقایق از تماشاگاه سینه | نهاده دیده بر سوراخ سینه

که امروز انتقام عشق جوست | جگر یک قطره یا دریای خونست

۹۱

گل زنبق بوی یار چالاک ‌‌ ‌‌ و داغ بر دریده رسته از خاک

که صد بالا شود کیفیت داغش ‌‌ ‌‌ فروزد دیده نرگس چراغش

ز خاک آستان ناامیدان ‌‌ ‌‌ چنین گل میکند خون شهیدان

که چون بگرفت محمود جهانگیر ‌‌ ‌‌ ز گردون کاسه پر شکر و شیر

چو بستان صبح خنده برگشاده ‌‌ ‌‌ کف میخانه بر یک سو نهاده

همان دم زان بیابان خاست شبرنگ ‌‌ ‌‌ برنگ دود آه از سینه تنگ

نسیم آه را در دشت راندی ‌‌ ‌‌ چو برگ گل جگر پاره فشاندی

نبودی ذره از خاک آن دشت ‌‌ ‌‌ که زیر کام گلگونش نه گل گشت

نگفتی وای دست و وای پا را ‌‌ ‌‌ نگفتی آه چشم و آه ابرو

هر آن کاهی که بر گلزار مانده ‌‌ ‌‌ نخ زردیست بر دیوار مانده

بران برگی که بر شاخ چنار است ‌‌ ‌‌ نگارین پنجه زیبا نگار است

بران گل کز دستش گلگونه بسته ‌‌ ‌‌ خراشیده رخ نار است رسته

نم ابری که در فصل بهار است ‌‌ ‌‌ چکیده نمهای اشک رهگذار است

غباری کو بدان ناشسته ‌‌ ‌‌ بود جانی که از جای گسسته

غباری را که بدامان کسی نشسته

نشسته را در رنگ پوازی شام ‌‌ ‌‌ نم از ماهی گذشت و گرد از ماه

۹۲

بیکدیگر در افگندند آذر	که هر یک را هوا بود در سر
سپه سالار صفها را بیار است	صدای جنگ جنگ از طبل خاست
در سرداران بر آمد بانگ تکبیر	که دست جرأت و داماں شمشیر
علم زد شام کینه از چپ و راست	دو جانب هیچ مرگ از هوا برخاست
چنان سیل بلارک در گذر بود	که سرے برد و سر با کاسر بود
هوا از روح پشته پشته می شد	که روح آدمی هم کشته می شد
بنوعے نقش هستی گشته نایاب	که عکس شخص مے جستند در آب
دلیران از پے هم در تکاپوی	شدی از گل سنان سرها پر بوی
بهم چون لعب نیزه می نمودند	زره را حلقه حلقه مے ربودند
فلک را گوش سفتی ناله تیر	بروے مهر کندی برق شمشیر
ز سیم تیر از حلق دلیران	صدا مے شد بر زبان دلیران
رسیده از راه و دیدار دور محمود	شهید سنان زمین گردون کف آلود
یکے ز تیغ پهلو بر دریده	قفس زنکشته و مرغش پریده
یکے شوراخ سوراخ از سنان بود	چو چشم شیشه زخمش خونچکان بود
یکے غوطه بزخم خویش مے خورد	دران غوطه زدن در زخم می مرد

یکی بر ده ز زخم تیر و خنجر	گلستان بطرف دشت محشر
یکی را سر بزیر پا فتاده	یکی را پا بزیر سر نهاده
مغنی نی بود و ارانی جگر ریش	سپاهی بر سر جوش از نی خویش
سپاهی چون گل لاله پیاده	جگر جائی و دل جائی فتاده
سپاهی ترکتاز آسمانی	هم آورد وداع آنجهانی
کنم میدانی از طول ارض و عرض	که عرض لشکر دیگر کنم عرض
ز هر یک طرز عرض لشکری هست	قلم را در قلم زن و لشکری هست
شهان را عرض دربان جهاندار	همه چون اژدهای آدمی خوار
سر بی افسر و آه و مادم	کمندی چین بر چین بازوی خم
میان تیغ بندان کرشمه	ز خونشان جوش چربی چشمه
باین مشاطهٔ آرایش لشکر	سر میدان نظم و معنی بکر
تن آسوده احوال تنعم	که تا گوش نشنید بر سرم
روانی اشک ریزه و خون روانی	که بر خوردار باد از کار روانی

عرض سپاه دیدن محمود و بر تخت نشاندن مسعود پسر خود را و قصد گلخن نشینی کردن

مرا عرضی که در جوش سپاه است	زمین را زانسوی افلاک راه است

کشاده دلبر چشم دل تنگ — قزه لشکر نویس اشک گلرنگ

دو چشم و فقر سوز و روبست — قزه لشکر نویس اشک خونیست

سپه اشک و علم و عرصه اش است — سر غلطیده در خونم سپاه است

همه الماس دلهای دلیرند — ز باد قطره قطره شیر گیرند

سپند نور و نار بند و جگر سوز — بجنگ نیزه سرها نو آموز

ز نوک نیزه پیچان همچو سیماب — جهان در خون کشی یک قطره خوناب

اگر دام پس از اشک بمانی — زمانی عرض خیل آسمانی

فلک را بر زمین هم زند دانان — که عرض این شبی را میکنم آن

شود عمانشان گرد از گذشتن — زمین خونابه در بار شکستن

چو شد سر جوش میدان گرد — بیخ آمد غبار هفت کشور

سوی عرض سپه محمود رو کرد — قیامت را خراب از جستجو کرد

زبس تعداد لشکر بیکران بود — سر انگشت کواکب خونچکان بود

برون رفت از هجوم ضعف لشکر — قزه بر هم زدن از جنگ دیدن

شمردن تا که در حرف نقط بود — عدد را ده و یک فرد غلط بود

شد از آمد شد مردان سیاه بر — غبار خرمن مه کاه و دوباب

فلک چندان که دامن بر کشیدی | سر خود را بنوک نیزه دیدی
مگس بر غوطه‌گاه نیش زه بست | بلخ را پشت زانو رفت از دست
بدل مسگشت مو خسته هنجار | که با تنگی بسازد جا نگهدار
دم آخر که مرگ از لب ربودش | برو نشد ز تیغمان جا نبودش
خم هر گوش جوش کینه منبر | صد الکم کرده بد بر سینه میر
سر تسویدگان شاه قدح نوش | بدریا همنشین با ابر همدوش
بفصلی عرض لشکر طلب کرد | قیامت را دری غوغا ادب کرد
که سبزه تیغ از گل بر کشیدی | گل از غنا سپر در سر کشیدی
شقایق کرده از داغ دل آشوب | سر هندوی خون آلوده از چوب
نمودی آب در میدان بصحرا | سیاهی تیغ باز از دور پیدا
نمودی عرضگه لشکر برون از بخت | زمین شد گرد و در بحر نگون بخت
بگنجای ئ زمانه بود معذور | بگنجیدی درو با دل مور
ز پاکوبی لشکر کوه گشتی | چو بختی در چراهی روم بدمستی
منادی کرد محمود غم اندیش | دمش خونابه گرم و سخن ریش
کزین پس گوشه خواهم گرفتن | ز سینه توشه خواهم گرفتن

سنان و تیغ و فارغ از مصافست	قیامت خفته و دریا ز غلافست
برون ریزم چو دم زآئینهٔ خویش	هوا جولان زند در سینهٔ ریش
بگیتی تیرکش بر زاغ خونخوار	نشیند در پس زانو بلخ وار
اناقه سرکشان را از سر افتد	چو بلبل از درخت گل در افتد
ملک میگفت و لشکر می شنیدند	بدامن گوهر از نخ می کشیدند
سعید عاقبت محمود محمود	چراغ چشم خود یعنی که مسعود
طلب فرمود و گل گل داغ بشگفت	کشید آهی بلندی و چنین گفت
که من نخچیر و بی تاج و تختیم	شو و تخت چنین تابوت بختیم
سر تاج من و پابوس خشت	که بی خشت است بالین فلک شت
ترا این نعمت ارزانی و تنها	که باشد بی نمک چند آنکه خوانها
چنان زی کز تو گر حکمی شتابد	نسیمی زلف آهی بر نتابد
اگر نیشی دل موری کند ریش	بجان من فرو می آید آن نیش

تمثیل

حریفی جان خراشی بر دل خورد	کمانش اینکه بادش از میان برد
میان بیرون دل از خم آستین جاک	که شد خار اشکن خونابه خاک

دل است این نه سنگ و نه کلوخشت	میازارش که مهر و دوست سرشت
گشند نقش خیالم را چو مژگان	بگرد دیده ات اشکی بگردان
اگر خاری کند نشتر فراهم	بخوان نام مرا ابر باد و در دم
هنوزم سایه در ملک آبیاری است	خزان شواری باد بهار است
هنوزم رعد و گیتی دهد بانگ	که گردون آنگی و محمود ششم رنگ
بغیبت چون شتابد حکم تقدیر	مرنجان در دهان کام تدبیر
هوائی بید باغی پست گردان	رضا را با قضا همدست گردان
درین گلشن چو میدان بدست آر	دل خود را امیدان شکست آر
که من رفتم ز کشور چون غریبان	سوئی گلخن سر آید بی نصیبان

رفتن محمود بگلخن و بخاکستر نشستن

بگلخن شد ازین و با نشیمن	که بالا گلخن و پائین است گلخن
ز پائین گرد خاکستر سوا است	به بالا بر سر ما گرد باد است
که ما آئینه ایم این دو گلخن	ز خاکستر کنند آئینه روشن
که این گلخن سراپا گلشن سنی	همه آئینه او رد نشستی
ازین گلخن غبار طبع بتراش	و زان گلخن پی بالا دوی باش

ز تو پوشیده نبود هیچ چیزی	بجان طرح و بجانان نقش بیزی
بود دل گلخنی و سینه گلخن	که سر بر زد برون زائینه گلشن
فلک گر توده گلخن نبودی	چنین آئینه اش روشن نبودی
بگلخن ما نشو بگلخن شو به بگلخن	که خاکستر کند آئینه روشن

تمثیل

بگلخن بر دروزی باغبانی	شهیدان چمن را کاروانی
همه در جیب گلخن تاب پاشید	ز شعله بال پروانه تراشید
فرو خندید مرد گلخن افروز	که ای گلبر گیاهش داغ بی سوز
بشاخ شعله آن مرغی نشنید	که از آتش شرر چون دانه خیزد
نسیم آسا بهر وزن فروشو	جگر بر بانیان را در زد بوشو
ز قعر گلخنی افتد آتش نگین	بمرغ و بدره کو کین دانه برچین
جو خیزد ناله دل را جرس کن	بسینه وه که این ادر قفس کن
بسر واران بدل تا بقبا هست	سر سرگشتگی بادا سلامت
اگر سرگشته در ده صلائی	جهان را پشت پائی نیست
نشته اقلیم گر غنم خراجان	سرو سرکرده بی تخت و تاجان

فراغت دشمن و آزردگی دوست | چو تار چنگ نالان در ته پوست
ز اشک نیم شور حسرت آلود | نمک گیر مذاق دیده محمود
دلش میخواست تنگ صد فتیله | سر شوریده و موی فتیله
خریده حیرتش در چشم خانه | لب از جان چاشنی گیر بهانه
نگه با اشک می غلطید میریخت | بخود چون موی می پیچید و میرفت
رگش از پای تا سر بیخ و پوست | چو تار چنگ نالان در ته پوست
چو نی انگشت بر لب زد سخن را | فغان پرواز شد مرغ چمن را
بر این افسانه چون گردد بیزار | قلم از شبنمش در دیده آتش
گرش این نم سر از مژگان برآرد | چو آهم سوخته سطری نگارد
قضا گوئی همین کارش فتاده | میان در بسته و بازو گشاده

داستان تمثیل

بگلشن در شدم روزی بحالی | چه دیدم زخم داری قدم سست
ز رنگ گلستان خوردم شرابی | شنیدم ز آشنا بوئی کبابی
چو آن بو را دماغم چاشنی کرد | بگلخن جستجویم سر برآورد
می وحدت بگلخن یافتستیم | کباب دل بدست ترک مستیم

عنوان

چون آخر طلوع جام عشق است	حباب بر هم زدن پیغام عشق است
بهر گوهر نفس را در هم افشار	ز غم گر صاف و دُردی هست بردار
بگلشن از گریبان چاک ورچین	ببساطِ انتخاب از خاک ورچین
سخن از کوزهٔ این فقر جسته	بلب چون گرد خاکستر نشسته
کند از دیدهٔ آتش ور آشنا پاشی	قرهٔ لیلی نگه مجنون تراشی
به گلخن برد آخر آب و خور را	که تسکینی دهد سوزِ جگر را
بگلخن تا گریبان آتشین گشت	چو آتشپاره خاکستر نشین گشت
چو شد خاکسترش پیراهن گرد	سر شکش را بدامان چاک کرد
بجنبش اشک ریز بهانه کم داشت	علمهائے سیه بر فلک افراشت
دمش از سوختن تاراج می برد	ز خاکستان آتش باج می خورد
تن و جانش نثارِ جوش سر جوش	چو خاکستر ز اخگر دل فراموش
شرر وارش دو چشم از جهانی	پئے نظاره بر روزن نشسته
دران گلخن پئے آرایشِ بخت	بدامن شوئے آلایشِ بخت
سیه بختی بخاکستر نشسته	نشسته همچو غم خاطر شکسته
بدستی زلفِ گلخن تاب میداد	بدستی شعله را اشرخاب میداد

غمش تخم دل صد پاره میکاشت	چو گل دست از گریبان بر نمیداشت
پس از زرا تو نشینی روزگارش	ز شب تا صبحدم مست خمارش
بهر گوئی درین دیر غم اندوز	ویش در انتخاب غم شب و روز

مناجات نمودن مجنون در گلخن و در طلب نجات

دلی دارا که بیدر ساخته و دست	دری دل زن که و بها خانه او
بجست و جوی آن بار شکر باش	دو و روزی کوچه گرد آستین باش
اگر در کعبه باشی در خرابات	شنو عمی پس کوچه قاضی حاجات
ورا و را اگر بیابان تو گردند	نگهبان چاک دامان تو گردند
بنوعی گوش بر آهنگ ساز است	که گوشش همچو گل بهر بازار است
ز تو یا رب وز و لبیک لبیک	از و آن قاصد و نا قیست بی تیک
در آنحضرت که نی چون و نه چند است	همین یک ناله کاری ایست پسند است
در بسته کلید بستگی هاست	چو بگشائی بسی وارستگی هاست
چو در بند کشایش قفل خم است	گره در کارها انکار پیش است
بر او کز تکلم بی نیاز است	زبان بیزهانی کار ساز است
ترا زاند بسر که جانرا پرورد است	که عیسی طفل و او سیخ بر بدا ست

ز تحفه بر در او گر جبا نیست	سرشکی در شمار کاروانیست
بریزد اشکی که ریزد داغ دیده	جگر بیش از دل و دل بیش دیده
اگر در آتشین باشد دگر کس	همه بر سوختن چسپد چو آتش
دل بیغم فسرده چراغ است	بمهد مرگ پیشانیش داغست
خراش سینه با هر کس که کاود	ز رنگ اشک حالش می تراود
هراسان عشق از عقل زبردست	گریزد پیلبان از پیل بدمست
چو آئی سوی او دیوانه گرد ار	سر زنجیر اشک از دست مگذار
که او خواهد چنین زنجیر مجنون	شود او لیلی و آرد شبی خون
شبیخونی که بر عصیان زند چیست	ازان عصیان که نتوانش بخون شست
شبی دیوانه سان خواهم که آیم	در او در بندی گشایم
دری گویم که جرأت بر نتابد	ادب چندانکه گوش بنده تابد
چنین دردش ز دل بیرون فشانم	فلک را تا کمر در خون نشانم
که ای معشوق روز بیکسیها	امید پشت دست واپسیها
ببخشش با دل منت فراموش	دو گیتی را همه نازو همه گوش
قدح پیمای جانهای جگر خوار	دماغ آرای دلهای خبردار

ادیب کاتب مژگان خونریز — نصیب زیرشش چشم سحرخیز

نگار و بیر شب زنده داران — بهار نوبر امیدواران

همه شب تا گل تسبیح و کرت — دماغ سرنگون موی فکرت

سواد سینه تاریک خوانم — نفس را در ره باریک رانم

و احسانت اگر دشمن کر دوست — برد چندانکه میل خاطر اوست

من بدبخت را بانیکم دان — الهی عاقبت محمود گردان

لب محمود بعد از نوحه من — چنان شد مرغ دو آهنگ گلخن

که یار را یاور ابیکس پناها — ترحم کشور اخواهش سیاها

عطایت دوست از دشمن نداند — یکایک را بکام دل رساند

سنگ سنجیت و میزان گناه است — که گر کوه گران باشد که کاه است

باستقبال حاجت الخانی — گشیش از جنبش لب میرسانی

گل سوگند تو صبح نجات است — بخاک پایت گر آب حیات است

بنجاتی که در باغ غبارش — همه نگرفته رحمت برگ و ساز

بغربانی که در غمخانهٔ خاک — نشد جنسش نقش بوریا یک

به بی سنگی که با غم در ترازوست — همیشه بالش او دوش فراست

بگدازی که مرغش ناله باشد	هوا آتش سوز چندین ساله باشد
بایمانی که دست آموز جانست	بپروازی که سوی آسمانست
به بیماری که حسرت شربت اوست	اجل بالین نشین صحبت اوست
که سرمست جنونی بر سرم تاز	و دماغم را قدح گیر نظر ساز
نگر روزی کند شوریده رایی	بکارم گردش چشم سیاهی
برنگ باده بیرون جوشم از خم	کنم صرف تماشا هوش مقدم
بپرداخت سوختن پروانه کانند	بته افروختن دیوانه کانند
هنوزش لب خرابات مناجات	که از میخانه قاضی حاجات
چنین تسبیح می بر گوش او خورد	سر ناخن ببار هوش او خورد
که ای خون گرمی بازار رحمت	مکن اشک خنک در کار رحمت
خراج عجز و استغنا بنامیم	که من اندک عتاب و پر سخایم
لبم باد استانی می طرازد	چو شکر در دهانم می گدازد
بهم پیچم چو آه این سر سخن را	که چون زلف بتان آرد سخن را

آمدن دیوانه در گلخن و دلالت نمودن او محمود را بجانب حسن

پس از جوشیدن دریار خاموش	که بادا دوزخ بیتابیش هوش

به گلشن گام زد آشفته بهوشی — لباس از گرد راه دوست پوشی

غبار هستی پیراهن او — گریبان پایمال دامن او

پیش در پای بر همخورده خون — خراشش موجه زنجیر مجنون

ز جیب خرقه سر در بر کشیده — چو جوش باده گردون بر کشیده

سرش خشت خم و خم بر زمین بود — مئی سرخش بمغز آتش فگن بود

شگاف دامنش چاک دل چاک — گریبانش شگاف کنج افلاک

کف مستی ز شاخش صبح صادق — سرشک ناله‌اش عذرا و وامق

دهن لبریز خندیدن پیاله — زبانش مهردار برگ لاله

بخون می‌شست آهش تا برآید — که بوی دوست از آهش نیاید

سرشک سوخته میریخت از درد — که عکس دوست مستوری نمیکرد

چو آهی از ته دل بر کشیدی — شدی مجنون و در هامون دویدی

گر از ابر سیه اشک فشاندی — شدی لیلی و از پی ناقه راندی

گر از ناخن به بر بدی و فگندی — شدی فرهاد جوی شیر کندی

شرار آهی گردش گشتی گسسته — شدی شیرین گلگون بر نشسته

شدی از موج موج اشک در جوش — چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

کف او نینه و داغ هر کسش بود | کفن بر اخگرش خاکسترش بود
ز موی تار پیشانیش بویند | سیه پستان زنگی در هم افکند
ز موی تار کج ژولیده بودند | ز آهش حلقه ها در دیده بودند
که روزی از غمش چون گشت دلگیر | به پیش پاسبان افگند زنجیر
ره حمام خانه محمود سر کرد | بهشتی بر در دوزخ گذر کرد
درون شد از در گلخن به گلخن | چو سیلی آتشی بسیار روشن
چو دیدش شعله دیوانه از دور | که او را از نظر میخواست مستور
ز دود دل بر شستن سوخته جسم | نشست زانو گره چون نقطه جیم
دل دیوانه شور از نه بر انگیخت | سخن را همچو آتش از دهن ریخت
سخن شد گرد خاکستر نفس باد | چنین وهم را به پای کوی دادم
که ای کیخسرو بی تاج و بی تخت | به آه نرم سوهان دل سخت
درین محنت سرا سوزت اگر نیست | که آخر اخگری داری هم آغاز
اگر یک چند بدستی کند غم | طرب از در برون آید که من هم
نماند جام هجر و وصل باقی | که باشد هر دو را تغییر ساقی
کشیدی چون لاله از جگر خاموش | کنون از گوهر من کن در گوش

سخن گویم ز نعم آتش بیان را | بخاکستر برآرایم دهان را

که یعنی نور بر گلخن همین بود | به چین گلبرگ داغ و سنبل دود

ز آتش آتش گلگون شود کین | خرو ماتم به اخگر واژگون کن

برون نعره باز گلخن گرم و رخشان | در افگن شور در شهر بدخشان

شرر را دیده و دل ور ای افگن | چو رنگ باده خود را در می افگن

بگفت این حرف غایب شد بمحمود | برفتن جوش زد محمود چون دود

بیا ای دود بر محمود می سوز | که بیرون میرود از گلخن امروز

بگلخن جوش غزنینی ز سر رفت | برنگ گرد خاکستر بدر رفت

سراپا گرد خاکستر گرفته | ز دود شعله الفت بر گرفته

برون آمد ز گلخن شور غزنی | برنگ نیم مست شعلهٔ نی

بشیون گیسوی دود از فغانش | فرو رقصید از سر تا بپایش

شه غزنین چو بیرون شد ز گلخن | شد از تاب رخش غزنین چو گلشن

باستقبال شد از گردش مهر | طلوع مهر الفت شهر در شهر

ز استقبالیان شهر غزنی | قیامت پیش پیش و شور در پی

بنوعی گریهٔ شادی روان شد | که خاک از بار شبنم ناتوان شد

شبی بر گرد خاکستر نشسته	ز موطرف کله را بر شکسته
شده خورشید گرد خاک راهش	مه نو سایهٔ طرف کلاهش
درون گلشن غزنی در آمد	گل خورشید و جام می بر آمد
ز گلخن جانب اورنگ جمشید جست	برنگ بید مجنون آب و گل رست
طلب فرمود ساقی را بگلشن	که ای چشم دل از روی تو روشن
ببلبل را ز کبک آسا خنده بگشا	ز سینه خندهٔ گرینده بگشا
بگردان ای بت مشکین کلاله	بلای گردش چشم پیاله
سحاب گریه را باران شرر کن	زمین گرم گذارش را جگر کن
که غم افسرده دارد آب و خاکم	ز بهر جرعه داغ هلاکم

صبوحی نمودن محمود با غلامان در شب و تعبیر خواب از ایشان پرسیدن

صبوحی خفته کان را ای سحرخیز	ز خواب مستی غفلت بر انگیز
ز مینا گردن مستانه بر کش	بطوق سجدهٔ پیمانه در کش
سر تحت صبو را گوش کن گوش	بر بدن شو بپای ساغر هوش
صراحی را سر انگشتی بلب زن	ببین چون میچکد خون دل ان
که شیشه یکسر و گردون بر آمد	در آغوش جگر خوابم در آمد

۱۰۵

برویم در میان گریه خندید | که ای پیمانه نوشِ خواب جاوید
گرفته صبح برکف شیشه و جام | کشیده پیرِ میخانه سر از بام
صبوحی کردن و کردن صبوحی | شکستن توبهٔ عهدِ نصوحی
بکارِ غم که از وی خسیس است | طلوعِ اوّل می پر نفیس است
بیا ساقی که غم را بشکنی پشت | حریفان را خمار خون دل کشت
قدح پر کن که عهدِ ما درست است | که این پر کردهٔ روزِ نخست است
درین میخانه آتش خور نمانده | جگر را قطرهٔ دیگر نمانده
ستارهٔ غم ستار آفتابست | یکی آخر ز خور باور رکابست
مئی در وه که آب و رنگ عشق است | فشرده آتشی از رنگ عشق است
نه آن می کان حریفِ تاک باشد | مئی کز فیض جانِ پاک باشد
شفق گردش باشد که خیزد | بدخشان آخرین اشکی که ریزد
درون خم چو کبر خرقه پوش است | صدائی ذکر جوششش نوش نوشست
مئی کز حل و عقد دیر ساله | نه مینا می شناسد نه پیاله
دمی برکف نپاله و لغ لاله | رعنائی گردش چشم غزاله
گهی سنبل بهم پیچیدن آه | دمی بر ساز ناله تار کوتاه

گهی از غنچه پیکان نی شگفتن	گهی چیدن دلی در روی نهفتن
ز باغ یاسمین بر چین و خورم	که می غلطد به خورشید شبنم
چه باغ و داغ داغ چتر طاوس	چراغ طوطیان را شکر نوش
نگوی بلبلان مینا و می بود	که ساز ناله و دمساز نی بود
بدستی بر دشنه تشریف گلگشت	که وحشی شد نگاه از دیده برگشت
سمن زاری بحبت خیل رانده	پری یک سبزه در پرواز مانده
که گرد پایش فلک از خاکبوسان	همه جایش کنار نوعروسان
هوا نشین غم گرفتی عیش وادی	گشاده برگ گل از هم کشادی
زمین از غنچه هائی عنبرین ناف	کشیده سفرهٔ دل قاف تا قاف
بروی سبزه زاغان را ورانده	سیاه طوطی از سایه می گشت
شقایق بر دوش داغی که مانده	برهنه زنگی در خون نشانده
ز شبنم نورس سبزه نمازی	بهم چون دایه و کودک بهاری
تماشائی چو مرغ نیم بسمل	درون لاله میگشت از پی دل
سبک آتش بقلب موج حنت	برهنه تیغ را از خیر می ساخت
فرو میزاد کلبرگ ارم را	نگاه و دیدمی جمشید هم را

در آتش چون نظر میکرد ادراک * حرارت از جگر میبرد بر خاک *

زبس سردی نیاسودی لب و کام — بدیدن دیدنش کردندی آشام
دل و دیده خرابات نظر بود — نگه در حسن پنهان پاکتر بود
بهر سو شور بی آرام میرفت — قیامت در رکاب جام میرفت
بلاک منقار طوطی ریخت در جام — چو چشم کبک از آن منقار شد وام
می سر کرده در ناف پیاله — که در آتش فرو شد داغ لاله
نگش در چکیدن قطرهٔ تاک — گل تسبیح منبر و بر سر خاک
دماغ گلعذاران نشا سر کرد — پی بوی بخون لاله تر کرد
بتان از آتش می دست شستند — کتان شرم را مهتاب گشتند
زبس حلقه بحلقه تنگ بستند — زمین را خون پهلو زنگ بستند
لب مجمع به موج گهر زد — چنین سرجوش حسن جوهر شکر زد
همه خوبان زلف و رخ و دیده — همه حسن بکام دل رسیده
شبی بر تخت دولت خفته بودم — بساط هر غباری رفته بودم
دران خواب و دران ناز و دران نوش — فراغت را گله بر گوشه گوش
بخوابم جلوه گر شد نوشخندی — بیک جرعه جهانرا هوش بندی
زتخم داد بر خاکستر اورنگ — دماغم راز گلخن دود آهنگ

زگلخن باز بر تختم نشانید — به بحر خون دل ز ختم کشانید

هنوز از نو نشد داروها خو آبش — به پشت کارگاه آفتابش

خیال خال آن شیرین شمایل — چو ز مور گرسنه میگردد دل

نمیدانم که آن دلبر کجا نیست — همیدانم که جان آشنا نیست

بلی در گلخنم دیوانه گفت — در کام و عقیق لب چنین سفت

که تا کی سینه از ناخن خراشی — بتی از لعل تر چون بر تراشی

ترا باید شدن سوی بدخشان — وزان یاقوت گردید درخشان

شما کارادگان این خمار اید — ز خوابم نقش تعبیری نگارید

چو شد در گوش مقبولان دلگیر — در معنی زگوهر خانه شاه

بشان از خنده لعل لب شستند — ز مغزش بوی گل نیکو نرفتند

گهر را آسمان پیوند کردند — سخن را انتخاب چند کردند

یکی سر کرد کین خواب از خیالست — دماغ آرای سودای محالست

دگر مه طلعتی مهر فلک شد — نمکدان ملاحت را نمک شد

که یاقوتم گهر را زنده دارد — دهان گریه را در خنده دارد

دماغت دود گلخن خورده شبها — کرمی با خود چنین حسن طلبها

[illegible]

یکی دیگر چو گل بشکفت خندان	که ای دهر خدیو نقش بندان
طلب کن صورت از نقشبندی	قلم سر کرده دست بلندی
چنان تمثال خوبان را طراز[د]	که بر وی عشوه لرزد حسن بازد
چو شه را در تماشا دل نبود سست	تواند صاحب تمثال را جست
به هر حرفی شهنشه گوش میداد	دلش را ناپسند خویش میداد
درین اندیشه جولان کرد محمود	که خود نازد پی تحصیل مقصود
چو شور باده اش را نشاء شد سر	دماغش از شراب گریه تر شد
برون داد از دلش خون نشر اوش	ترشح مانده هاسته نغم کاوش
که ای خاصان بزم و رزم محمود	ندانسته همین یک عزم محمود
شد از ژولیده موی در بشارت	شدن سوی بدخشانم اشارت
که کام دل ستانم از دلارام	دل پخته است سودا در هوس خام

در بیان نسبت ایاز گوید

سخنور آرمن که شور ورنگارش	نمک را چاشنی خونسارم
بیا ای ساغر افسانه پرداز	می سحر حلال و جام اعجاز
نسب بشنو ایاز نازنین را	که چون زد بر نسب نقش نگین را

از این هشت و چهار ساز ناساز | خزان دو نو بر انجام و آغاز
گهی در خاک تیره خشکی مغز | گهی در آب تب دستی است نالغز
گهی بر آتش دیوانه زنجیر | گهی بر باد ویران بی عنان گیر
نماید از گل و آب زمانه | ز رنگ و بوی روییدن نشانه
که شاخ هر گلی رسته ز جاییست | نمیدانم که نخل من کجاییست
اگر برگ جراحت پاشم از خویش | همه روی زمین گیرد دل ریش
اشارت میکند نرگس بیمار چون | که داغ لاله چشم کیست پرخون
شقایق را نشان در آستین بست | که دامان کدامین شعله چین بست
مکرر بر پریشانی گذشته | که زلف کیست سنبل سرگذشته
مرا بر صفحه هر سطری چو زنجیر | شده کشمیر بر سبزان کشمیر
خط خوبان ز جوی شیر رسته | درین آب و هوا زنجیر بسته
صفت موری شناور در شکرخند | ز بس چسپیدگی بر پای خود بند
نقطها کاروان داغ پاشند | ز پی گرد نمک نارفته باشند
نگارم نامهٔ اسرار از پوست | دو تهمت و خطا کز عادت اوست
کشد کلکم ز نیش نوش پیوند | سخن را چون مگس از شیرهٔ قند

که در کشمیر شاهی بود عادل
دل رهزن ز عدلش رنگ محمل

سراسر کام بخشی روزگارش
خزه بر هم نهادن انتظارش

بدور او که حسرت بود نابود
دل ارباب غم محتاج غم بود

ز بیم پاس عدلش عاشق از وجد
بجای ناله یاد ناله می کرد

ز دورنگی بلیگانه نهادش
شب و روز قیامت خانه زادش

شهی کشمیر و پای کاخ و تختش
فلک یک برگ سبز از شاخ بختش

بدورش ملک کشمیر آنچنان بود
که در خوبی عروس آسمان بود

چه کشمیر آب و گل بستان دلها
سرشته تر ز حسن آب و گلها

بهر روزن بتی دل دزد و مست
چو باد صبح در برگ لاله تردست

دران کشور که بودی عالم عشق
غم دیگر نبردی جز غم عشق

چنین شاهی که با کشور ستودم
بمیدان سخن تعیین نمودم

ز سر تا پا چراغ دودمانش
ز شمع ناز و نوش خاندانش

ایاز نوخطی اورا اسیر بود
که وزد غمزه زار او شکر بود

ایاز همچو صبح لاله زاران
همه در خون باغ نوبهاران

رسیدن همچو برگ تیغ قاتل
نگاری دست و پای قیص بسمل

نگاهش با فروغ دل بهم آغوش	قدش با مرگ عاشق دوش بادوش
نگه کردن چو آهوی رمیده	رمیده از خود و باز آرمیده
بلا همسایهٔ چشم سیاهش	بکشتن منتهی می‌شد نگاهش
دهانش با میانش هیچ بر هیچ	فگنده بار دلها زان نقش از هیچ
نمکدان ذره او صد جهان قند	گرفته باج وسعت از دل مور
بشکرستان دوانیده تبسم	که تا شکر بخون دل شود گم
ملاحت را فرستاده به شبگیر	که گیرد باج از خوبان کشمیر
چو گفتی رنگ سبزش گاه دیدن	ز سبزه خط وی خواهد چکیدن
همه اسباب شاهی حاصل او	بجز عاشق که خون سازد دل او
بلی چون حسن را گیرد شود باغ	بر اطرافش شگفتن باید از داغ
چو بر داغ لاله داغ عشق جانسوز	گل سبز چمن و مهر عالم افروز

داستان تمثیل

نسیمی غنچه را تنگ بگرفت	بنوعی کز فسردن رنگ بگرفت
شکر گوئی نفس را داده پیوند	شکر چون پیکان بدلتنگی شده بند
چرا چون گل دهان و لب نباشی	بزیری خنده شکر نباشی

قوله [illegible] چو حسن را باغ نمیگوید [illegible] گل گل افروز [illegible]

۱۷ قوله مثنوی [illegible] جمالان آنجا چنین معروف و مشهور اند [illegible] خوبان کشمیر گرفته باشد ۱۹ قوله چو گفتی رنگ سبزه الخ یعنی چون سبزه خط [illegible] نگاه دیدن [illegible]

بیا پاسخ ز چشم غنچه حرف گوش بند — سخن چون رنگ گل در خون فرو بند

که بی عاشق گلی صورت نه بندد — ز غنچه تا نگوید دل نخندد

چنین عاشق که من هر کار دارم — ز تنگافم سینه و پیر دنیش آرم

تمثیل

پریشانی سنبل شد بداغی — نهاد از لاله بر دامان چراغی

که ای لاله ز عاشق نیست بابت — چه کیفیت ز چشم سرمه نابت

ز شرم لاله آمد لب گزیده — که عاشق در ته خونم خزیده

بهم معشوق و عاشق بود در گل — یکی دامن پر از داغ و یکی دل

ز لالی میر دم کارم ز کشمیر — ایازی را بسر بر دشت کشمیر

گرفتن دزد ایاز را در شکارگاه و بردن او را به بدخشان

بشارت باد آهوی ختن را — ز طبل باز کبک راه زن را

که دربان را بزخم سینه خفتن — درخت خشک را گلها شگفتن

بشیران خرمی خواب خرگوش — خمار فرده حسرت فراموش

غزاله قطرهٔ خون هوا گیر — گره گشتن چو پیکان بر سر تیر

ایاز اینک سر نخچیر دارد — که او آهوی آهو گیر دارد

چه آهوی تا سر دشنه تیز
ولیکن صید گلدار یعنی را
میفگن فورکند بغافلی رخت
فراز برکو جنت بلی که جو راست
قضا چون تیغ قسمت میکند تیز
مرا برآتش غم جان سپند است
ایا زان شور بازار قیامت
بت کشمیر شور نا صبوران
یکی صبح از شکر خند قضادام
صراحی غلغلش گلبانگ بانگ
روان غم نشین با قوت بیش
برون آمد به مرغ سیر رنگ سرخان
شکر لب گر لبش میخانه سخت
چو برعارضش گلشن نگارید
هوای صید گیری بر سرش گشت

ز نوک دشنه تا قبضه خونریز
زبوس تیر فرگان دل نگارا
که غافل تیر غافل میخورد سخت
پیش تاریخی بهرام گور است
به بیباکی سپر گردونه پرهیز
دل غم ناپسندم ناپسند است
بقامت رونق کار قیامت
بدتنگی چراغ چشم موران
تبسم تنگ چون گلهای بادام
که شد وقت نماز شبنم مے
که خاکش بهتر است از خون آتش
عروسی آتش در پرده آب
بمرغ دل زبوسه دانه سخت
سحاب آرزو بر سبزه بارید
سر نخچیر کرد خنجرش گشت

خوشش قربان که تو مژگانش شمشیر ... بر تیر همی نگرد و هیچ تقصیر

چو مژگان ترکشی کرده حمایل ... همه پیکان تیرش غنچهٔ دل

بباز وویش کمندی حلقه بسته ... محرف بر سمندی بر نشسته

نشسته مست بر تازی سمندی ... که جانش بود آتش تن سپندی

سمندی از مه و هفته رسیده ... بروز آخر از شندی رسیده

رکابش حلقهٔ چشم پری بود ... پری گردیش از جلوه گری بود

ز دورِ او تسلسل گشت پیدا ... ز تمکینش تحمل گشت رسوا

نشستش فتنه نیرنگی قیامت ... شرین و سر شب و روز سیلاب مست

صبا زیر گل و شمشاد می رفت ... دو بالای سماع باد می رفت

ترازوی رکابش را الف سنگ ... شده در باد سنجی همرا بانگ

بگردون گرد راهِ او شفق شد ... چو می هر جا فرود آمد عرق شد

خودش مست و سمندش سبزه مست ... غبار راه را اطرف گله بست

بدستی تاخت کز خضر چمن زار ... نفس سرسبز می شد چون خط یار

چه وحشی کش بلعب بید و صیاد ... فلک را هفت میدان طرح داده

نخجیر افگنان همره شده بدسته ... بپای وحشیان دست آهو

غزال و شیر در یک سبزه خفته	بهشت و دوزخی در هم شگفته
گوزن از بسکه کرده آرمیدن	نفهمیده که چون باید رمیدن
پلنگ از ناخنان دندانه میکرد	بروت خویشتن را شانه میکرد
بمقراض دمش خیده غزاله	سر شعله بآتش گاه لاله
دران صحرا غزال دشت کشمیر	چو شاهین گرسنه گرم نخچیر
برآورده بصید انداختن دست	زخون کبک کرده باز را مست
بهر سو باز را پرواز میداد	ز طبل باز بر میخواست فریاد
زکبکان واکشیدی گاه گاهی	بخون رقصان شهیدان نگاهی
دوانیدی به تنگ آهوان تنگ	فتادی بر فراز لاله چون رنگ
دران صحرا خرام سیر و فریاد	خرد را دست و پا را دل نمیداد
بهر سو چو کرد صیدش بی حد شد	ره گمراهی تقدیر سر شد
ز مستی آن صنم را ره شد از یاد	از ان صحرا بدشت دیگر افتاد
بصحرائی فتاده راه گم گشت	که باد آنجا بخون خلق می گشت
چه صحرا غول زار صرصر و گرد	که وحشت هر اسش خویش میکرد
چو گوی افتاده زانوی گسسته	چو چوگان ریخته پای شکسته

زمینش در بهم تیر از مژگان آهی | پریشان ریخته دندان افعی

فرازش در درشتی سخت زو بود | کواکب نیزه سوهان او بود

غبارش رنگ بیماران خسته | کنارش زخمی از دام جسته

گشاده چار جانب دامن مرگ | فراخیهای مردن سر بسر برگ

قضارا آدمی وز دی در آن دشت | پری وار از نظر دزدیده میگشت

دلاور نسل خال نوخطان | کمند افگن چو زلف هوشمندان

ز تیری قطره در اوج پرواز | سترد طرح نقش از سینه باز

بیغما چون سبکدستی نمودی | زره از پشت ماهی در ربودی

در آیینه اگر دیدی رخ خویش | گرفتی پشت تیغ مرگ در پیش

از آن می شد نگهبان سر خویش | که میدزدید جان را از بر خویش

بیابان از چشم خود زهره شکسته | بماتم همرنگ ازرق نشسته

رهی چون سرکه و موی چو زنگار | قدش دار و بلا را سر بر آن دار

سمندی زیر رانش پویه میکرد | که مو بر حال رستن مویه میکرد

سوارش از فراغت تاب می برد | گمانش اینکه او را خواب می برد

ابا زان فتنه را چون بر قفا دید | عنان بر جلوه شد بر پیچید

درآمد ابرش بر سر جنگ | که گلنار از گریبان دهد رنگ
کمانش نی بر سر چنگش مه نو | گزو قوس و قزح برعکس پرتو
به آن ره زن چو پیچان غنچه منجو | دل پر خون بر سوفار مے برد
چو منبر تیغ را بر گردن او | از و جوهر فرو میریخت چون موج
چو تیغ و تیر را شد کار از کار | درآمد دزد جنگ آور به پیکار
کمندی را ز بازو داد پرواز | که بودی حلقه جنبش زلف طناز
شکنج روزگاران پیچ و تابش | چو دود دل که قصد بر کبابش
چو آه گرم مشتاقان گلوسوز | چو چین کاسه مے حیرت افزوز
پریرو را به یک نظاره بربود | که مردم گاه چشمش کهربا بود
از ان پیچان کمند عقده آباد | چنین از ناخنم برخاست فریاد
کمند افگن بلائے آدمی دزد | که اجل بودش ز شاگردان آن دزد
مه صید افگن ابرو کمان را | خرام آموز شمشاد جهان را
به زلفش کرد از ابرو گره بند | بدخشانے بلعلش پر شکر خند
بدست آورد آن یاقوت خندان | روان کرد جانب شهر بدخشان
چو شکر تحفه‌ش در تنگ آغوش | بدخشان را ز شور آورده در جوش

کنون شد وقت رفتنهای محمود ‏ سوی ملک بدخشان از پی سود

کباز شوخ را آرد فرا چنگ ‏ بغزنین شگفته گلشن رنگ

رفتن محمود به بدخشان بطلب ایاز

شبی قطع نظر از غیر کردم ‏ بدخشان جگر را سیر کردم

بپای بیستون رفتم چو فرهاد ‏ چنین از ناخنم بر خاست فریاد

که آن جان کن سراسر عشق محمود ‏ سفر سوی بدخشانش چرا بود

زوی هر گل کدامین عشق بخشید ‏ که گیرد شبنم یاقوت از آتش

کدامین لخت دل او را ربود ‏ طراز لعل قیمت دار بودش

چنان آن تیشه را گفتم بلا را ‏ که ای با سینه افگار در کار

چو پرسیدی که عاشق در غریبی ‏ چگونه میزند با بی نصیبی

خیال آشنا از آشنا گیر ‏ شنو این بیت و مضمونش فرا گیر

بخون دل بهر برگی نوشته است ‏ که عاشق در غریبی از بهشت است

دل نازک بپهلوی غریبانست ‏ که تا دم میزنی چون گل بدامانست

تخصیص آنکه عشقش نو شتابست ‏ پس زانوی هجرش گوشه باشد

بعاشق خود سفر تلخست چندین ‏ که لب شیرین کند از جان شیرین

دلش نازک شود ز اندازه بیرون | شکست آرد بر و چندین شبیخون
غریب از آشنائی بی نصیب است | رهی پیش آر جان من غریب است
هر آن آبی که خیزد از دل ریش | مرا تشام غریبان آورد پیش
سحر خیزان راه کعبهٔ دل | چنین بر ناقه بندند محمل
که از غم تشنه غربی سفر کرد | وداع صبر بر دل مختصر کرد
دلش چون قطره از سودا برانگیخت | سرشک خون شد و گلگون برآمیخت
به تغییری که از شاهی بری شد | لباسش کسوت سوداگری شد
برون آمد ز شهر خود نهانی | درونش مائل بازرگانی
هزار استر بزیر در پیاپی | که رقصد آه و غلطد اشک در وی
به بندی آنچنان آماده بودند | که پیشش از عجم هم افتاده بودند
گلو را رعد و سم را برق کردند | زمین را در مه نو غرق کردند
ز کوب نعل شان سنگی که می جست | شهاب گشته بر فتراک می بست
شترهاش همه خفته بدامان | بدوشش از خرمن گل بسته گونان
روان شد از دو جانب باغ در باغ | ز کشمیری و هندی طوطی و زاغ
ز گیسو تا نگه جولان نمودی | شناسایش در سواد دیده بودی

چو رخشش را بدیگر سو کشاندی | همی گشتی بنور سبزه راندی
شتابان ور عنان زنگی غلامان | همه آشفته تر از دود خامان
ز عکس رنگ شان مهر زر اندود | همه ره دست بر دیوار می سود
چو لب قفل گهر خانه کشودی | تبسم شان چو گرد مشک بودی
تنک میر اندیشش منزل منزل | درآئی کاروان حسرتش دل
که تا از سر کتاره بوسه لعل | شهم گلگونش باشد آتشین نعل
تبانقش ور عنان لعل و رخشان | که تا آمد بمیدان بدخشان
چه میدان آسمان و هم زمین | عدم را چار حدش آمد زمین
گلستان زاده از حسن خوبان | غبارش سر و تار پای کوبان
تماشا بسکه گر گردی قدم را | نگاه و سایه می جستند هم را
بداشت را نهایت بد خانش | ازل را تا ابد جست از میانش
پس از گردیدن آن دو میدان | که شد یک نیمه اش گردون گردان
بشهر آمد ز میدان شور محمود | نمک گیر زبان اشک بر سود
چه شهری حسن آبادی فراخی | نشسته مرغ دل هر دم بشاخی
چراغ آستانش پر تو افی | هوای کوچه گردش تارسانی

فرو بارید عشق از سینه چاک	شکسته دل چو شیشه ریزه بر خاک
بهر کوچه فگنده بیدلی بار	چو نال اندر قلم بر ناله زار
بهر روزن بتی زامیر من چشم	چو اشک لاله گون از گوشه چشم
نه ایشان را نوازش با غریبان	هزاران دست خصم و یک گریبان
غریبان زان تن آسانی ستم بود	دل شاد و سر بی عشق کم بود
چو جان غزنوی آرام دل شد	گل تر رسته آن آب و گل شد
خیالش در در و دیده میگشت	نگاه از مردمک دزدیده میگشت
زبانش از بخت مقبل سود میخواست	غلام عاقبت محمود میخواست

دیدن محمود ایاز را در بدخشان و اورا خریدن و آمدن بجانب غزنی

دران بازار که بازار گرم کردند	دماغ بندگی را نرم کردند
خدای بنده پرور گشت صاحب	بجمله بندگان مطلوب بر لب
اگر دشمن خریدار است اگر دوست	که مارا دست آخر مشتری اوست
درین بازار شوره روزگارم	خریداری بغیر از خود ندارم
چو ناقوس شکسته می خروشم	غلام و بت پرستی میفروشم
غلام شب گریز و روز حاضر	شکست قیمت و پیوند خاطر

بخوانی که در مومن تا نشسته
نمک خورده نمکدانش شکسته

اگرچه دو سه تا دار بوالعصوبست
ولیکن خصم جان ناقبولست

فروشنده دوائی مشتری درد
گل روی سپید را چهره زرد

بهائش زان بکرد مفت گردد
که شاید دست بیعی جفت گردد

چشم شمع اشک گرم روید
که آتش از پر پروانه شوید

بدوزد غمزه زخم تازه را چاک
ز برگ گل کند خونابه را پاک

نه دیر این درست آمد که ناگه
برون جوشد ایاز از جیب محمود

اگر از جنگ دامانش گذارد
سر از چاک گریبانش برآرد

بلی جائی که در سوز و گداز است
توجه غائبانه کارساز است

درین لفت سرای دیر مینا
زل هر ذره همراه کشش باد

ببازاری که در وی جان فروشند
نه بیقدری چنین از آن فروشند

که آن فره ایاز ماه سیما
بدخشانی نژاد دشت پیما

چو شور روزگار از جای خیز است
سوی بازار از پی فتنه ار است

ایاز از پیش و ناز از پس خرامان
کششش چابک سوار طرف دامان

بهر گامش که سایه آرمیده
فتاده مستی و سروی دمیده

خطی چون نوبهارش تا بناگوش ‌‌ خضر را آتش موسی در آغوش

لبش تا سینه در شکر نشسته ‌‌ تبسم قند محمودی شکسته

سر هر موی او خمی به رویش ‌‌ بهم در رشک رویش مو بمویش

نگه وی تیز نازش جای در دل ‌‌ که گشتی رنگ پیکان خار سنبل

بویرانی ستم را کرده مشغول ‌‌ چو آنجا کم که خواهد گشت معزول

نهالش در برند سبز خفته ‌‌ گلستانی به برگے در نهفته

سوی بازار کشمیری غلامان ‌‌ قیامت سبز پوش آمد خرامان

ببازار بدخشان چون در آمد ‌‌ حیا را جوش حسن از سر بر آمد

ز شور مشتری شد حشر جوشان ‌‌ سر بازار کشمیری فروشان

ببازار آنچنان نمود چهره اش تاب ‌‌ که یاقوت از گهر العل شد آب

نه هر دل راه سوز نشطی نماید ‌‌ که انجم سوخته آتش رباید

تحسنش چو هر کس در نمی یافت ‌‌ ز تعیش مشتری را روی بر تافت

بدرک حسن آنانی که خام اند ‌‌ بر نگینی صورت مرغ دام اند

چه میدانند حسن تر برشته ‌‌ که با درکش چه لذت باز رشته

نمک پرورده آزار محمود ‌‌ که شور عشق از و کان نمک بود

دران بازار سودای پسر داشت — گل سودای او رنگ دگر داشت

نظر افتاده بر روی ابارش — برآمد یکسر و گردن نثارش

نگاهی هست با ناظر منظور — که می چسپید بدل چون نیش زنبور

نگاه بهر دور اچون راه بگرفت — نفس ها را سر ره آه بگرفت

نظاره آنچنان از کار رفت — که ورگ از کیسه و بیدار سر رفت

خریدار آن سبز را محمود چون نوش — زلعلش خنده مست و بوسه بیهوش

چه سبزی بادهٔ گلگون شیشه — بجان عاشقان از شعله ریشه

سری صد هزاران سرگرانی — نگاهی و هزاران ناتوانی

کمر را با سرین پیوند میکرد — گسست آهوی را بند میکرد

سوار دیوزادی شد پری وار — برون شد شورش گیتی ز بازار

بکارش مهر لعلی شد سیاه رخش — که بودش سایه از پی در کفل رخش

چه رخشی آنچنان تک تیز و چالاک — که باد از پی پس میر یختی خاک

تصور سوده چندی غبارش — وجودش با عدم یکسان سوارش

نظر پوشیده بودی در شدن باز — نمی شد دیدنش با دیده ممتاز

شد و برگشت بورش از وحال — بیک مژگان زدن مشرق بمغرب

بیک جستن چنان از خویش میماید	که در جستن ز پے صد نیش میماید
زراه توسن آن سرو آزاد	که صد خاک قیامت رفته برباد
بلب بابا و بهاری جست و چالاک	بساط بوسه برمے چیند از خاک
بنامیزد ابا زیش بود در یار	غلط گفتم که نازش بود در بار
سوارش برگ لاله خود صبا بود	خیال پیش و پس گرد قفا بود
سوار رگیه تازِ ملک و لها	ملاحت انتخاب آب و گل ها
به بیرحمی برات مرگ شهری	بدل سختی شکست کار و بری
بغیاری حیث انداز جهانی	به مکار بلائے خانمانی
رخ و زلفش بماه و آه می ماند	چو سایه در قفاے شاه میراند
دلے مشبر و جانی زنده میکرد	لبے در کار شکر خنده میکرد
دمے بر زین منحرف بر نشستی	خمار شرم بر شوخی شکستی
گهی زلف سیه را بهر پیکار	بهر انگشتی رساندی بر دم مار
زبانی چاشنی کردی رطب را	رطب نه لعل رمانی لب را
که تا غزنین شد از رویش گلستان	ز جستنش هر کناری بوستان
طراز عشق بین کز تار رهبود	فتد بخیه بروے کار محمود

کش از عشق نهان پرده برافتد	ز برقش شعلهٔ هر خشک و تر افتد

صفت بزم محمود در باغ دل گشا و فاش شدن عشق محمود و شنیدن ایاز

چو ساز عشق گرد شعله پرسوز	باتش چون توان گفتن میفروز
شرر در سوختن بهتر کند گل	غم از پیمانه و پیمانه از مل
چگونه میتوان در پرده هشتن	نسیم رنگ و بوی دل برشتن
گرفت عشق در هر راه رهزن	شود آتش جدا از سنگ و آهن
ز نظم شه نوشت عشق بند جو	بود یک شاه بیتش چین ابرو
ز حسن مطلع رنگینی بهار است	معانی موی تا موی آشکار است
بنام نامی آن کس بود دوست	قصیده آه و ناله قطعه او ست
کسی کو را جگر سوزنده در یاست	ز دیده عکس جوش اشک پیداست
چو آن گلشن که رنگ و بوی جانست	ته دلها سراسر پر زبان است
بساغر چشم نرگس حرف نگه کرد	زبان لاله مضمون را سیه کرد
چو غنچه لب بشکر خنده نالد	بسوز ناله گرد بلبل بنالد
ته دل گویی آن در بند هشتن	شرارش بر نفس خواهد گذشتن
بظاهر عاشق از معشوق باشد	خم سر را زبان از جوش باشد

ز گدازان خواهش بستیز بند | نگاه و دیده خون هم بر بزند
اگر می شعله عصیان فروز است | بده ساقی که آب شرم سوز است
چه کیفیت ز باده میکشی را | ز دست افگند تقوا و آب آتشی را
که در جلوتش نسیم گل بغلطد | بگوشتش ناله بلبل بغلطد
بباغی طرح بزم افگند محمود | که جنبت گلفروشش گلشنش بود
نزاکت آنچنانش نخل بستی | که بار رنگ شاخ گل شکستی
ز بیم نازکی مرغ گل اندام | بشاخ ناله خود داشت آرام
نسیم از بوی گل افتاده مدهوش | سرشش را شاخ گل بگرفته بر دوش
گل رعنا کشیده نافه در خون | بیک محمل در [illegible] لیلی و مجنون
ز جانان نیم بوس و نیمه نوش | زمین در کسوت رومی بناگوش
به سیر گل که جای باده گستر (?) بود | نسیم نوبهاری آه گرمش بود
غمی گر از قضا آنجا نزاندی | فراخ خویش را تغییر دادی
ز رنگینی لبی در سیر گلگشت | نگه چون موج گل میگشت و گشت
چنین کیفیتی بر آب گل بود | که دل بر دوش جانان حایل بود
نسیم آمد بطرف باغ مست | سر زنجیر موج آب در دست

نسیمی گلشن نفس عنبر سرشته — برات موج بر کوثر نوشته
نسیمی کز خراشش غم بخیزد — بلرزد سبزه و شبنم نریزد
نسیمی کو بتان را در غنودن — تواند چاک پیراهن گشودن
چو مجنون کرد بستانش بر آورد — با تشش گاه گلزارش در آورد
برنگ و بوی گلشن غوطه اش داد — ز دیوانه روان برجاست فریاد
زگردن تا کمر زنجیر پیچید — جنین و زناله زنجیر غلطید
که ای عشرت پرستاران این باغ — گلستان چراغ و لاله را داغ
تری بخشید چون شعله بساغر — دماغ خشک را از شعله بر تر
چو خوبان این ترنم را شنیدند — گذار عمر را در آب دیدند
غلامان را بپاکوبی و دستان — نسیم گلشن و آغوش مستان
قدم برجا یکی بر فرق آواز — عنان رقص شان از نسیم ساز
بهر جانب که دستان می فشاندند — گریبانها بدامان می نشاندند
دگر هر طرف طوفان بازیست — که روز جلوه حسن ایاز است
در آمد با نهر اران نار دستان — بسی رنگین ترانه جوش گلستان
ایاز آن نوشخند عشوه پرداز — نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

غزالِ وحشی مردم ندیده ‏ز آرامِ دلِ عاشق رمیده

خمار آلوده چشمِ نیم بازش ‏جهانی نیم گشته نیم نازش

خرامی با قیامت دوش بر دوش ‏قدی خمیازهٔ فرمائی آغوش

نهالِ قامتش معشوق شمشاد ‏همه در بر گرفتی بار میداد

ز غرگانش قدم در خون نسرین ‏رخش از سایهٔ زلفش شده ریش

گذشته برقِ حسن از خرمنِ ماه ‏رسیده موجِ عنبر تا کمرگاه

تراوشهای زخمِ غنچهٔ ناز ‏نمک می زد بزخمِ دیگری باز

ز تمکین دیر می آمد برفتار ‏که بود از بارِ استغنا گران بار

چه آتش در دلِ مجلس علم زد ‏بچشمِ تو تماشایان قدم زد

بطرفِ باغ آن طاوسِ کشمیر ‏که شد عطار زلفش باد شبگیر

ز روی نار چون طاوس مستی ‏گسست و وه چه مستانه نشستی

چمن را از نشاطِ آب دگر شد ‏ببالید آنقدر کز سر بدر شد

ز نگاروشان دران باغِ گل آلود ‏که فرشش پرده های چاکِ دل بود

سرِ دستار از گل جوش میخورد ‏گلِ هر طرف آب از دوش میخورد

شگوفه در تبسم های شادی ‏بروتِ باد را پنبه نهادی

درویش باغ خوبان همره باد | اگر فتندی برون دامان شمشاد

رسش یا نغز مستی سرو میبالید | بدامان ریزه های شیشه میچید

شقایق دیده های سرمه آلود | بپای گلرخان مستانه می سود

بریدن سنبل ژولیده چون آه | چکیدی سایهٔ شوریده چون ماه

بنفشه بس بخدمت کم گذشته | کنیزی در جوانی قد گذشته

ریاحین در جوانی مجلس آرا | غلام سبز ایستاده بیکپای

چو شد ساقی ایاز و جام محمود | ملایک را بباده دامن آلود

ره دیوانه بی شرم و حیا کرد | بجام و پخته آتش را رها کرد

رها شد شیر سرخ از قلاده | جهانی جان بدنبالش فتاده

می از چشم مست شیشه بشتافت | که آتش در دهان ساغر افتاد

دهان چون بان آتش در آمیخت | زکام خود بکام دیگری ریخت

چو کام دیگری آشام شکر | خود اندر وی ناف سوزی هم نهاد

کدامین بود می گرم رسیده | شهابش قطره زردی چکیده

می چون اشک شمع آسمانی | بد زر دشتی و باد یمانی

گل روی سهیلش شبنم تاک | کف یک برگ تاکش خضر افلاک

کف او یک برگ از تاک خضر افلاک بود ۱۲

برنگ رنگ ساقی در پیاله	شکر خنده گل و سرجوش لاله
بلبک باساز غم بودی نشسته	نوائی پرده تار گسسته
شده بالین بدست بخت مدهوش	سراپا چشم و نظاره فراموش
نه ساغر که سازد باخیالش	نه آن چشمی که آشا بد جمالش
نه آن دستی که او یزدید انانش	نه آن پائی که گیرد دوستانش
نه در پالغز غم افسردن کام	ولیکن دستگیرش خاتم جام
چو جام از نوش لب بگرفت محمود	برآمد از دماغ آرزو دود
پی اظهار عشق آرزوناک	چو لعل آب هست از فناش باک
به لولو تا چشاند سرخ یاقوت	عقیق بوسه کند از کان یاقوت
بنوعی دلستان چهره برافروخت	که از نور حیا تا مردمک سوخت
قدح پیما چو نقش کار گردید	ببیچ فتنه را سر رشته سر دید
برقص قامت الحنا برافراشت	چو شاخ گل که از بادی شود شست
تنش آساز چاک دل بدر زد	سیاه شعله را ابر یکدگر زد
چو آتش جوش بر زد چشم محمود	ولی آنجا حکومت خاک ره بود

در صفت تنگی کلبه از دل عاشقان تنگ‌تر

چو صانع رنگ زد طرح دو منزل
یکی پروانهٔ گل شد یکی دل

پی گل شان نخعون دل نشستند
بطاق هر یکی بیتی نوشتند

که ای معمار کاخ این گل و سنگ
در دل بیگانه طرح آشنا رنگ

کسی را با عمارت گر سری هست
ز کار گل بکار دل زند دست

ز لالی در روی میخانهٔ گل
نشسته دل شکسته بر در دل

شبی دیدم بخواب بی شکسته
خیالی بر سر موئی نشسته

اشارت کرد کای شور زمانه
ستون صنعت این کارخانه

من و آن کلبه کز اغراق عالیست
خم پای مگس در گاه عالیست

نشستند ستم کز میمون ز لالی بود
که بود وش کلبهٔ در قرب محمود

همی کلبه کلبه چون سفینهٔ مور
بحسرت غوطه گاه نقش زنبور

چو گرد وی بر لب بامش نشستی
بنای چار دیوارش شکستی

درون گور روشنائی آرزوئی
شده باریک تاریکی چو موئی

چو آدم گر نخفتند آب در گل
از و بر وند نقش تنگی دل

ز تنگی دوشت بر سر مانده زنبور
به بیرون در افتاده پی سود

در و در بر مسند بالا نشینی
ز نیمش خورده آب آنجو چینی

به روشن کردی تماشاگاه روزن	شمال رشته ساز چشم سوزن
ز پوششش آنچه در روی و سر بود	که پای مور و یک بال مگس بود
قره چون تیر موزون راست کردی	شکستی ار نگر درخواست کردی
ز خورده بودی جای ترکش	برون رفتی ور قصیدی بهر ترکش
ز آتش چشم سوزن سرمه آلود	چو زه خال دل رنجان محمود
متاعش پیر زالی بود و خفتی	ز خورشید برنده دست تختی

صفت صاحب کلبه

ز حرف پیری و افسون بندش	بیان چهره و فوز دون بیمندش
کمان شد تیر کلک از حرف پیری	که آمد بر نستان گوشه گیری
ز گفت و گوی پیری در دهانم	سخن هم چیرخ آید بر زبانم
هنوز از پیری و لبهای خندان	ز شیر و شکرم آلوده دندان
چو ضحاک پیریم از پا فگنده	شده شیر و شکر دندان خنده
ز پیری دور گردی بد امیدم	بانچه پیری که تر سیدم رسیدم
کنون در جستن روز جوانی	ز شب سربار صبح ناتوانی
ز پیری‌ها بنوعی قوز پشتم	که با هر گام پیشانی و مشتم

از آنم جانب رفتن ز رنگست | که عصیان کوه‌های دروازه تنگست

جوانی میکند طبعم از آن پیر | که کردم شمه‌ای از کلبه تقریر

برین حرف از ورق دو شیده گردد | بجرده چون گفتن پوشیده گردد

دوات از نگذراند بر زبانش | شود قوز ورود آب از دهانش

اگر نسیان برین افسانه خندد | صدف را در دهان دندان ببندد

کهن زالی بغایت پیر و فرتوت | رسیده ز اندیشه گشته نفس فوت

شکر شیرینیش در کار برده | تبسم ریزه‌های جوش خورده

چو خوابیدی به پهلو انحنایش | چنینش گشتی از کوهی زنخ زیش

پی از ابلیش غشیان رو ریش | فی گریه ولیکن در گلویش

چنان از قوز پشتی در نشسته | که فرج از ناف بالاتر نشسته

چنان او کرده بر در آئینه پشت | کز او را متلاشی خنده می‌کشت

ز سست و شوخش را سکته زشت | همان بر کرد عارض زلف می‌هشت

رخش بوزلیخه در ته افتاده | نکه جسته اجل در روی افتاده

طبق منبر و بهم فرج و دهانش | ورده انگشت حیرانی زبانش

چو سیل وسرمه دانیم دیش هرست | بکون اندر کشیدی سرمه هست

بکاری رفتنش گر خود وضو بود	زبینی زاغ از آلوی تشاش بود
سر نیشش ببر دو دو در خشش و خفت	بچوبی با هم سر غاله شد جفت
بتابیده زلب بینی عنانش	که سیر پیچیده از بوی دهانش
فگنده چین ابرو سایه ناف	کشیده سفره لب تا قاف تا قاف
لبش در ریختن گفتن محک بود	همه جوشش حکیم بی نمک بود
سخن ناشور از تیغ زبانش	نفس رنجور از بوی دهانش
سخن را به بر کاسد قماشان	کف صابون بحلق از حلق پاشان
زبانش غوره شبه سباخت	شبیه زاغ صید کبک عیاخت
نکرده خرقه از ارش گره وات	که در هر پرده رازی بسته شیطان
سرش در عشر عذر بهانه	بجز گشتش اختراع شاخسانه
ز لرزیدن نمی مرد و نمی رست	که جام مرگ می افتادش از دست
لبش با چون لبیچ از هم دریدی	ز تیغ ناشوره چندی با پدیدی
لبس جرجش بر شتنای باده	ز تیغ آب دهن گردی کلاده
بنا جاری بفرزنخ انگشت می هشت	که کام دوک من آهست هست
چو جرجنش فاقه گیری فاقه می	بکام زاغ بد خبر افسانه میخواند

بسم آهنگ گردنه چون بط و غوک	نوای سرفه را با نغمهٔ دوک
بدستش چوب دوک و دوک بدرک	سرود کاسه بست و مار لک لک
به بر مهره و لو پستانش پر چنگی	بمشک نمائی افتاده سنگی
فتره‌ئی سوزن ابروش بی مشک	چو پالان مقعد و چون کوده خشک
کدوش گیسو از پی بر مانده	دم موشی ز بر پالس مانده
چنان بر صین ز نیفه تا بر دوش	که با نیش گشته گرداب سر و دوش
بهر چشم کبود چشمش زنگ آبی	فتاده مهره در سنجلابی
تنش را چون گریبان کار میکرد	گریبان پاچه شلوار می کرد
سخن از گفتگویش پاک کردم	بگور خامشی در خاک کردم
جوانی آنچنان پیری چنین است	نشان صورت دنیا همین است
بهر دم شوهری گشته چو فانوس	نوای لب دنیا بوده بافسوس

صفت دختر پیرزال و حکایه و عاشق شدن ایاز

چو شد نقطه ز بار عشق در سیر	به سیر کار خط بیت الله و دیر
به خار و گل بهار سوختن داد	چراغ مهر دورا افروختن داد
نه پروانه همین در عشق سوزد	و لیکن سوزد که جائی بر فروزد

چو شمع از عشق گریان خنده گردد | خود کشش بسمل شود خود زنده گردد

دم مردن که جانداری جانست | چو جان بعشق سیر و مرده انست

نیاید سنگ را بی عشق فهمید | زگرمی دامن افسرده در چید

اگر از عشق می آمد تهیدست | شرر از بوسهٔ آهن نمی جست

اگر در آب اگر در خاک دیدم | محبت را گریبان چاک دیدم

بکار نشته عشق ار زند دست | ز خرطومش فتند صد پیل سرمست

خمار عشق هر گه آورد زور | غضنفر زاید از خمیازهٔ مور

هر آن شیری که عشق او را فتاده است | زند بر شیر این گر شیر ماده است

به شیر نر ز سقفش پایه بالاست | که شیر ماده هم شیر بیش برجاست

چو زن را عشق آرایش نماید | جگر از مرد شیر افگن رباید

اگر مرد است اگر زن در دو عالم | چو مرد آید بمیدان رو نماید

ز جان بگسل ولی از درد مگسل | که گر دردی نداری وای آن دل

اگر مردی اگر مردی اگر مرد | سراپا چشمه دل شو دل همه

خوشا رسوائی و حال تباهی | سراسیمه و آهی و نگاهی

بیا ای سفته گوشش گوهر انگیز | در ناسفته در جیب سخن ریز

زبان را چرب سبحان کن ز یاقوت | سمواری رسان سر رشته را قوت
بگلزارت تو بر نخل سمن شو | بهار صحبت پیر انجمن شو
ز عشق دختر آن زال کن گوش | زبان را غوطه ده در چشمه نوش
که شد زین داستان شوخ آیات | خیابانهای لیلی سطر ابیات
سر انگشتان من زهره شهر شد | گریبان قلم شق القمر شد
دوات از نافسوزی گی سیر گشت | بجا آفتاب رفته برگشت
و ناغم برز سود ای معا نیست | نفس از گلرخان کو جوا نیست
عجوزه مختصی را دختری بود | که هر لبیا نش رخشان اختری بود
شکر دختی ز انگیزی بدن پر | ثمر نیسی بر کمر چون پسته در
ز او رنگ سیرین تا کرسی دوش | گرفته نازکی تنگ اندر آغوش
رخی یعنی همیشه صبح نوروز | گره کرده دو بدر عالم افروز
چو شبنم ریزه بر گلهای بادام | ترشح کرده روح از لطف اندام
چو از گوشه جبالیش سر برون کرد | سبد دستی پیاله سرنگون کرد
شدم با یمن [illegible] کام جنید | حیا را گفتم عشق بلندی
بجو صحف غنچه اش را اندم ورق [illegible] | قلم انزال داد و رفت از خویش [illegible]

گشاده دره از چشمه قند | بسیمین قلهٔ آن چشمه سوگند

درو ماهی ز غوطه دم نماید | که بوی خون ازان هر چشمه آید

نشستن کرد می بارش گرفتی | زمین بستانه در کارش گرفتی

بهار دامن گل پوشش خود بود | چو غنچه تنگ در آغوش خود بود

هوای گلرخان را شوخی هست | که در نیرنگ هر کامی بر دست

بمیرم بر سراپای هوس شان | که آرد بوی مشتاق نفس شان

همیدانم که جان از شرم خون هست | ته دل شان نمیدانم که چون هست

سراپا شوخی آن ستور چالاک | سر ره بر تماشاگیر بیباک

دلش را حسرت نظاره خون کرد | ز رفتن همچو دیده سر برون کرد

قضارا روز بازار نظر بود | ایاز سرو قامت جلوه گر بود

ایاز هی کش بدیوان بنا گوش | نوشته شاه بیت غارت هوش

رخش آئینهٔ حسن الهی | خراب آباد دل خواهی نخواهی

ز مژگانش دم تیغ اجل کند | تماشا را دو بالا چاشنی تند

نگاهش از بس لطافت تازه نم بود | نگاه گرم بر رویش ستم بود

میان در کشاکش با گسستن | دهان بیخبر از نقش بستن

میان را هیچ گویم با تو من را | بجای نازکی دارم سخن را
سحاب عشق چون آتش‌نشین بود | نمی برلاله روزن نشین بود
دران روزن نشسته مرغ بسمل | نکرده نو بر بیتابی دل
چنان منواخت عشق بی امانش | که ناله مغز نی شد استخوانش
ز رشک روزن بر سوی گنج خانه | سپند و آتشی در آشیانه
عروسک باز با طفل خیالش | هراسان وهم دیده ز حالش
ز نرگس راه و رسم سرمه برداشت | که میل و سرمه دان را ره دگر داشت
دران کلبه بروزی بود بد حال | چو دود نای قلم پیچیدن نال
می عشقش چو شور بام و در شد | پیاله تنگ بود از سر بدر شد
چو دود دل برون جمع شد سر مست | بماتم گیسوان آه در دست
برون آمد ز خانه زلف در چنگ | به بدمستی چو آه از سینه تنگ
خیال یار میشد پیش پویان | نظر گشته نگه بر خویش حیران
چنان زد شیشهٔ ناموس بر سنگ | که شد میدان رسوائی برو تنگ
گرفت و غدر هستی از میان برد | سر راهی که آنجا میتوان مرد

سر ره گرفتن دختر ایاز را و جرعه از دست او نوشیدن و جان تسلیم نمودن

اگر معشوق آسان دستیاب بودے | کجا این لذت پیوست بودے
ستان لذت ز لذت تا چشیدن | که نادیدن بود بهتر ز دیدن
بدیدن یک نظاره چاره سازست | بنادیدن هزاران سوز و سازست
سر هر کوچه بازار جا نیست | گلو پر خم فروش و دو لسا نیست
بمعشوق حقیقی جان نیاید | که تا رنج مے نماید مے زباید
اگر جسم ست موم بازی اوست | وگر جان طرح از دمسازی اوست
اگر جام است می در چنگ خمار | بگیرد چشم او گردیده یکبار
اگر مے از لبش تلخی شنیده | اگر ساقی ست مستی زو چکیده
براه انتظار سر بسر نیش | دلی چون میشود جانی ز غم ریش
بعاشق کش جگر شرب مدام است | فقره در انتظار صبح و شام است
دو روز دور از خرابے بر جنون زد | پیے اشکی بصد دریا غوطه زد
خم گیسوی او با قد هم آغوش | شده دیوانه زنجیر بر دوش
ز فرقان زلف شب را شانه میکرد | بروی روز اختر دانه میکرد
دو رخ بر شاخ ناله برگ گل ساخت | چنین از پرده دل نغمه پرداخت
که ای غلطیدن اشک مدام | بروی شادی و بر چهره غم

گشاده جستن تیر کرشمه | برون جوشیدن خون چشمه چشمه

ببین اوستاد چشم فتنه مزدور | نمک گیر مذاق زخم ناسور

بخون رقصاندن هر مرغ بسمل | زخود بی کم نمودن تیر در دل

بآن ناله که سوی سینه گشتست | هزار از نوحه آتش مرغ قفس گشت

نه آئینه که در مانش ندیدند | بنالینی که دردش برپیچیدند

بسودائی که در جان می خروشید | دل و جان شکسته میفروشید

بعذر روی سخت عهد سستان | بحال پر شکست دل درستان

بمرغ روح از پیکر رمیده | زتن بر تنگ شکر آرمیده

که جام زرنثار دست بزم کن | شهادت را شراب ساغرم کن

پس از ختم دعای مستجابش | بغارت دادن جان خرابش

یکی را آب و تاب صبح نوروز | گل و می نو برو ساقی نو آموز

دم صبحی چو روی شرم آلود | که سیاره بغلطیدن عرق بود

صراحی و قدح خورشید پرتو | رخ و لب روز از نوروزی نو

عرق گلبرگ می شد در چکیدن | نهال ارغوانی در دمیدن

دماغ آب از تری میخورد هر دم | پیاله نوش و بوسه ارنی هم

درین دم کز نفس خواهند بوی ز عاشق های و از دوست هوی

چو روی شرمگین بزم محمود گلستان شگفته شبنم آلود

ایازان میفروش بزم افسوس دهان تنگ او سرچشمه بوس

تغافل حاجب و ابروان جنبش ملاحت جنس نه دکان جنبش

قره جلاد غمزه با نگاه روبش جهانی در پی یکبار نوبش

لبش نرخ نمک را بر زبان داشت نمک میگفت و شکر در دهان داشت

چو می شد نرگس او عشوه آلود نزاکت پشت چشمش را گران بود

درآمد زهره زیران از در شاه رخش رخشان تر از خرگاهی ماه

درو عشق آمد برنگ موج لاله بدستی شیشه و دستی پیاله

سر زلفی بگردن تاب میداد ز دو قول سمن را آب میداد

شکن گیرایی لفی هم در دام رها میکرد از مرغ دل آرام

رخی چون خنده صبح قیامت سیه زلفی چو شبهای ملامت

نشست و ساز و سوز مجلس آراست ز می جوش فزونی فریاد برخاست

چو مژگان عهد کاوش با جگر بست ز پهلوی ملک مستانه برجست

سبک کرد و گران زور بازو عنان را بار کابش هم ترازو

روان آن باشاه غزنی برنشستند / قیامت را بعالم در شکستند

روانش باد تنگ همه آخور باد / زمیشان چاک در چشم پری زاد

یکی عمر و یکی روز جوانی / یکی حسن و یکی عشق که دانی

بلا می شد و گیسو حلقه در گوش / زدیگر مو غم دل دوش بر دوش

به پیشانیش زخش فتنه می تاخت / بسرمه موی لعب عشوه می باخت

پی غم می زد و راه پیاله / لب گل می برید و گوش لاله

فلک را از رکابش حلقه در گوش / زرینش مجوی از عکس در جوش

نگاهش در رکابش عیش دلخواه / منزلیش گنند عمر کوتاه +

نظر دزدیده دزدیده زهر سو / گذر پیچیده پیچیده بهر کو

نگاهش در تماشا صید اندیش / نظر صیاد نخجیر پس و پیش

که دیده آشوب عشقی بر کناره / خراب آرزوی یک نظاره

شکسته خاطر در خون نشسته / درونش بود تا بیرون شکسته

سرشکی در رگ و پیش شسته گفتار / همین یک جرعه از ناله زار

علمدار از سرشک آشفتنش / سر شوریده رقص آستینش

پریشان موی از شام غریبان / بجیب دامنش دست و گریبان

خوشا عشق و خوشا بیتابی عشق | بدامن لخت دل پر تابی عشق

نه تنها جان محمود است پر شور | ز عشق دایم از خوناب مخمور

ایاز خاص هم این پیش دارد | نمک از لب بداغ خویش دارد

بت کشمیر گلگون تاخت سویش | که گیرد عشوه نبض آرزویش

چو چشم ره نشین آنسو ز جان دید | بخون در جستجوی ناگردید

ز جا برجست و قلب راه بگرفت | گذار ماه و راه شاه بگرفت

ز پی محمود هم در تاخت شبدیز | چو آه اشک آتش بار و خونریز

رسید و زد بساز و سوز آن عود | دماغ شوره بختان تیج از دود

چه عود و چنگ ناله پی شکسته | رگ جان تار ساز ناگسسته

ز ناسازی آتش عود نالید | چنین با شاه دریا دل سگالید

که ای محمود از دست تو فریاد | بجان عدلت افتد آتش و باد

چه دانی جان غم آماده را | بزیر بال دل افتاده را

ترا او دوی اگر درمان نکن بود | دلت بالین نشین جان من بود

چو این راز بگوش غزنوی خورد | سر غوطه بخون دل فرو خورد

بگفتش از کجایی تا بدانم | بگفتا از دیار بیدلانم

بگفتش کیست اینجا صاحب تخت ••• بگفتا آنکه می باشد سیه بخت
بگفتش مردم عشرت پذیرند ••• بگفتا خوش بغم خوردن دلیرند
بگفتش خوشدلی را نرخ چندست ••• بگفتا قیمتِ حسرت بلندست
بگفتش چونست دل مرآرمیدن ••• بگفتا ہست موقوف چکیدن
بگفتش هیچ می بینی بسوبش ••• بگفتا بی نظر گاہی بروبش
بگفتش چیست سازِ جان نا شاد ••• بگفتا نالهٔ فارغ ز فریاد
بگفتش از چه شد داغت نمکدان ••• بگفتا زانچه کردت شور دوران
بگفتش از که داری در جگر خار ••• بگفتا از ایاز لاله رخسار
بگفتش میل داری زان بر و دوش ••• بگفتا حسرتش آغوش آغوش
بگفتش چیست دیگر کام دلخواه ••• بگفتا ساغری از دست آن ماه
اشارت کرد دارای عدو بند ••• چنین با چاشنی گیر شکرخند
که بہر از خنده گاہی شیشه بردار ••• ز ابر خشک لعل و تر فرو بار
بده جامی پر از گوهر گوارا ••• باین بیمار دل دارا مدارا
ایاز آن تنگ تنگ شکرستان ••• شراب تلخ تلخ می پرستان
سبک از گوش مینا پنبه برداشت ••• دُرِ غم را بلعل سوده انباشت

شرابی شیر پستان پیاله / چراغ مهر و نور چشم لاله

بساط عیش و غم درهم نوردی / ز لعل سوده آتش کردی و مردی

ببال موج ساغر مست پرواز / که جسته از لب پیمانه پرواز

ز دست شور کشمیر آن سیه بخت / همان جام شراب آتشین خست

گرفت و بر لب مستانه بنهاد / قدح نوشید لب بوسید جان داد

فره خواباند و اشکی ریخت جا را / نمک چش کرد خواب آنجهان را

سری گردم که چشم از جمله پوشید / به تیغ دیدنی جان را فروشید

ترا این مرگ و فع جانگزا نیست / که پیش از مرگ مردن زندگانیست

هوای مرغ جان مرگ ارادیست / که بال افشاندن شادی ز شادیست

بیا و مردی زان زن بیاموز / شب آبستنی را گو بکن روز

ولیکن واقف دم باش ای دوست / که بر مغزت نیوشی خار بی پوست

که هر مقصود شکل دیگر آرد / بر معبود منسوخت در آرد

ایاز و شاه با آن رفته از دست / به اشک خونی و آه سیه مست

بآب دیدگانش غسل دادند / چو طفل اشک در خاکش نهادند

بجوشش خواب عدم بستند مهدش / جگرکاوه زمین کردند مهدش

در خلوت شدن محمود و عشرت نمودن با ایاز

شبی شاهانه بزمی ساخت محمود
که می رنگ عذار گلرخان بود

در آن خلوت که شب دور از سیاهی
نشیند حسن بر اورنگ شاهی

بتعظیمی که خاک از عشق بیند
زمین چون عرشش بر کرسی نشیند

نهد عاشق ز سینه تخت در پیش
که تا تکیه دهد بر روی دل ریش

در آید عشوه گر معشوق طناز
بر آید بر سریر کشور ناز

بپای مسندش عاشق برد رخت
کند اقبال را هم خدمت تخت

ز قطره قطره خونابه رانی
دهد دل را انجمگان دیده بانی

که تا شب روشنی باهم برومند
همه روشن به شبها آرزومند

شبی او با فلک در چاره سازی
چو آن طفلی که خوگیرد ببازی

بصبح کامرانی دوش با دوش
چو مهتاب جوانی حجله آغوش

عروس خواب را مشاطه ناز
ز غمهای عروس حجله پرداز

در این شب کز فروغ عالم افروز
نمودی رفته و آینده روز

درون خلوتی شد شاه غزنی
که می زد خاک راهش خنده بر می

چه خلوت خلوتی بتخانه چین
ز طرح فتنه خیز نقش شیرین

عطارد فرده وصلِ دلارام
نوشته ز آفتابش بر در و بام

نموده کلکِ نقاشِ هنرمند
ز باشش تا برون در نقشها چند

ز شیرین کاری کلکِ شکربار
لب خود می‌مکید نقش دیوار

در ایما با یکی راز می‌گفت
که صورت می‌شنید و باز می‌گفت

در آن خلوت که دل رنجان درآید
بیارد آرزوی جان درآید

چکیده رشک چو از عاشق ناکام
ز دیوانه معشوق آشام

زمین خدمت اند دست لاله
پیاله لاله و مینا غزاله

غزاله سر درونِ لاله می‌برد
ولی خونِ غزاله لاله می‌خورد

یکی مطرب بر آهنگِ نوا زد
که راه مشربِ درد آشنا زد

برابر در سرش آمد برازی
بشکلِ قامتِ من ناله زاری

بناخن لاله از برگِ گل انگیخت
که خون از کاسهٔ چشم برون ریخت

چه مطرب مطربی چون بلبلِ مست
بشاخ بی گلی دستان زن و بست

سرائیدی چو بر گلزار رویش
نمودی حرف گلرنگ از گلویش

دهانش لب که در تاراج هم داشت
نمکدان عرب شور مجسم داشت

ترنم را بلند آوازه میکرد
صبا نوروز شادی تازه میکرد

بزر نگین برنگ شاخ لاله | دویدی ناله از دنبال ناله

مقابل ساقی سرمست بنشست | فلک در دامن و خورشید در دست

فلک مینا و خورشیدش پیاله | رخ گلگون ساقی جوش لاله

ایاز آمد شکنج زلف بر دوش | کمندی صد جهان جانش در آغوش

درآمد آنه در خلوت خرامان | نگارستان چینش کرد دامان

خرامان تر ز آب زندگانی | شگفته همچو گلزار جوانی

بلورین طوطیش را ریشه در گوش | برون مالیده از میدان رخ خوش

دو چشمش آهوی صحرای لاله | یکی ساقی یکی دیگر پیاله

یکی مستانه در دنباله دیده | یکی از سایهٔ مژگان رمیده

اشارت شد ز محمود جوان بخت | بت کشمیر را در گوشهٔ تخت

خرامان رفت بر اورنگ بنشست | چو دل شه را به پهلو تنگ بنشست

بساط تخت را روی پری کرد | جبینش را ز عرق پر مشتری کرد

عرق کز روی چون گل باز میداد | جهانی را سهیل ناز میداد

ز گوهر خانهٔ لب تا در گوش | سخن با خنده می شد دوش با دوش

ملک در پای تخت سرو آزاد | زمین بوسیده سجده کرد و استاد

که امشب جان نثار خویش باشد	طریق بندگی در پیش باشد
ایازش گفت کای شوخ پری‌تن	قیامت قامت من شو تو بنشین
چو بنشست ایاز از جای برجست	پیاله در رکاب و شیشه در دست
بت کشمیر گشت لب قوت می شد	شکر را دانگ با در تنگ نی شد
رخش مستان چو روز عید دیدند	صراحی را بقربان سر بریدند
ز می دیدار بالا دست تر بود	نگاه از چشم ساقی مست تر بود
چو خشکی دماغ از باده تر شد	قدح تیماری از محمود سر شد
صراحی را بسجده آنچنان کرد	که از روی و دهانش خون روان کرد

می‌خوردن محمود با ایاز لاله رخسار

جهان خوش ناگواران می‌نماند	برنگ روی یاران می‌نماند
چرا مینا نمیگرید باین روز	نمیخندد بساقی نو آموز
زمی زخم درون دشمن دوست	نمیگنجد چو گل ای دوست در پوست
شکست جهره پروین خموشیست	لب از روی کرم در دل فروشیست
خم از تسبیح جوشیده زده تن	سرش خشتی است باید کند از تن
به تر دامان سیه موج لاله	دهان خشکی آورده پیاله

۱۵۷

اگر تر دامنے جامی بسر کش / خط موجی بهر اندیشه در کش

بیکپیا زهد و توبه بشور در شور / مرا در پیشهٔ مستی داده دستور

که تا کردم مناجاتے و خوانم / گل تسبیح بر در گرفشانم

سحر خیزانے صافی حلالت / اگر نبود سری در زیر بالت

بر دن آای صراحی از خرابات / که عالم را گرفته زهد و طامات

نماز خویش را زاهد بهل تو / به قوار سجدهٔ حق میکند او

نماز میکند از مے پیاپے / مناجاتے که خون میرزد از وی

همه عالم شراب ناسم شد / زبان شیشه فهمیدم بسم شد

هزاران دل ز زهاد غلط پی / بقربان شد بیک قطره مے

که از هر قطرهٔ شوری چشیدم / نمک در هیچ کیفیت ندیدم

قدح در گردش از خون زرستان / گلی از دست هم گیر ند ستان

گلے کز چنگ بتوانش رها داد / شکست دل بدست خون بها داد

گل تسبیح جام از گلشن اوست / نفس نتوان کشید آه از گل دوست

خراب بادهٔ دیدار محمود / کبابش از لب میگون نمک سود

پیاله در کنار و شیشه در پیش / پر از خوناب چو چشم دل خویش

ز لعل یار مے در جام مے کرد ز عالم هوشیاری وام میکرد

مے از ابر نیسان در قدح شد کدو از پرتوش قوس قزح شد

قدح میگشت آبی در دهانش دلش خون بود و باده در میانش

چو جامی چند شه از دست خود خورد شکایت پیش چشم مست او برد

قدح بر داشت مانند غلامان ز لب غلطاند گوهر تا بدامان

سخن غلطان و گوهر از پی او چنین سر جوش مستی زد می او

که امشب میر مجلس آفتابست تماشا نیم مست خون خوابست

بهشتی خفته در هر گوشه مست نگارستان مانی رفته از دست

درین خلوت نهد گر صبحدم گام بگویم آه را کاین را در آشام

سحر گر شوید از شب بخت خود را در و پوشم لباس بخت خود را

اگر مهرم شبیخون ساز گردد دوانم ناله را تا باز گردد

صفیری گر بر آرد مرغ شبگیر کنم از دود آهنگش گلوگیر

مرا امشب که از وصل تو مستست ز انیز و آنچه میخواهم درنگست

شده همرنگ لعلت تا که باده خرد را مرگ ازین یاقوت داده

دهانت ساغر لبریز از مے چو رنگ مے لبت گنجیده در وی

بر خسارت نه آن زلف سیاه است | که عیسوز نگه دود نگاه است

اگر نقش جمالت بر طرازند | بتان در چشم یکدیگر گدازند

بروئیت آن نه موی مشکسودست | که آتش هر کجا افروخت دودست

ور آتش رفته آن هندوی مستست | که شد دود و همان آتش پرستست

بیاد پوست ار بوسم لب خویش | همان گلبرگ نازک میشود ریش

لبت یکقطره می در چکیدن | نصیب دل بشرط ناچشیدن

سیه دنباله چشمت باین نور | نگر دنبال چشمم دیده از دور

سوئی من دیده را نادیده کردی | نگاه کردی و در دیده کردی

خرم آخر که جان بالا گراید | بشکل تو روان از من برآید

شدم گر گشته چون آن نگاه است | نگاهی را نگاهی عذر خواه است

اگر قدت در آغوشم در آید | همه شمشاد از خاکم برآید

بجست کشمیر آن سرو گل آغوشش | ملاحت میرد از پا تا سر جوشش

بدست غبغبش داده سر پیچ | نهاده گوهرش در حلقه هیچ

پریشانی بلا در بر کشیده | ز روزنهای زلفش سر کشیده

کند نظاره صیدان گدائی | که در دیده نماند روشنائی

جواب

برات عاشقان سر گذشته — بنوک خنجر مژگان نوشته

دهانش تنگ شکر تنگ در تنگ — تبسم مصلح و لب بر سر جنگ

چو بشنید این سخن از گشته خویش — ز جا بر جست آن یار وفا کیش

ز پا چون مست آب خنجر افتاد — بپای کشته چون خون بر افتاد

لب پر شکر چو از خنده جوشید — گرفت از شاه جام نوش نوشید

در آن هنگامه کش ساقی ایاز است — زمین و آسمانش مست ناز است

ساقی شدن ایاز و کیفیت ناز آن دلنواز

بهر نازشی و نوشی دل نمی بند — که خواهی کند ازین دل بنده پیوند

برو چون غمزه ساقی دل ریش — ز می جنبانخشن پارهٔ خویش

دو لختپاره چون دانید در تاب — یکی باغ سمن گردد یکی آب

گل آن باغ این را طور سازد — همه نو بر سر منصور سازد

ز باغ آن انا الحق ناله خیزد — ز آب این تجلی داغ ریزد

بستان منادی میکند نوش — که ای از گردش دیده قدح نوش

بهم تا میزنی دیده درین جی — شده پیمانه ات پر شیشه می

کجای ای صراحی قهقهات کو — فرو خند آنقدر کافی به پهلو

برون آئیم مست از کوی خمار ‌ بکن شوخی بکارت را نگهدار

سبو را در رکاب افگن که گاه فیست ‌ محل تنگ است و هنگام تلافیست

برا خوشتر رنگ و خوشبوتر ز لاله ‌ ز باغ دست ساقی ای پیاله

کجا یابی ازین تیغ بتی آهنگ دار ‌ بدخشان لبش این رنگ دارد

غلام عاقبت محمود سر مست ‌ بقتل صاحب آن خونی سر دست

ز غبغب در قلاده آفتابش ‌ ز لب زخم نمک دیده شرابش

ز لعلش جام می از دست می شد ‌ لب او می مکید و مست می شد

بچهره مایهٔ حسن گلستان ‌ گل سرشاخهٔ آتش پرستان

تقاضائی نیاز خوبرویان ‌ امید زنخ با نیک گرم شویان

نوای عشق و ترک دلستانی ‌ بلای جان و ترک زندگانی

دهانش غنچهٔ پیچیده تنگ ‌ نه وردی بوی پیچیده نه رنگ

به تنگی او سخن داد شکر بود ‌ ز جان بر جای خود پیچیده تر بود

ز بس تنگی در و شکر شکن شد ‌ سخن را ره بدر رفتن سخن شد

تبسم از لبش چون جرعه خورد ‌ منادی زد که شیرینی قلم برد

می او رنگ رخش در خون نشسته ‌ ز زلفش زهرهٔ مجنون شکسته

چو از کامش برآید نام را کام
ز رنگی رنجه گردد صاحب کام

ز آتش لب بشکر خنده آلود
که تا گویند لب شیرین مے بود

چو نقاشش لبش شد نقش موبند
ز بس پیچیدگی موئی قلم کند

لبش گر نشاء میخانه کز و بود
در و ماه رخش را عید نو بود

قدح شد ماه و صحن مجلس آراست
صراحی سجده کرد و شمع برخاست

دل پر خون عاشق شیشه را ساخت
تقلب چشم مستان تهی ساخت

می در برگ جام یاسمن کرد
که گلها را گریبان چمن کرد

می کشش داغ لاله در ته اوست
یکی از قطره های شبنم اوست

چو بر سرخی زند خون هزار است
چو در جوی دماغ آمد بهار است

به شیشه دیو آتشخانه باشد
پری باشد چو در پیمانه باشد

شبی میخانه رو خورشید پوشست
طلوع صبح پیر میفروشست

می چون آتش سوزان درخشان
شرار مرده آتشکان بدخشان

ازان می فوان بهارستان گلنار
چو سروی کا در طوفان گلنار

می از لعل لبش در تنگدستی
بخود بر داشت همره رنگ مستی

قدح پیما غبار از لعل بر رفت
شکر از شهر بندی نی بخون خفت

شد از تاریخ بمروارید سفتن دهان غنچه اش سیر از شگفتن

لب پسته قند محمودی برون رفت ترک در داغ دل رفت چنین گفت

که امشب حال بیماری خرابست شب خوش ترک چشم مست خوابست

سحر در چاره اگر ماند گرفتار گشایم زلف را کین را برون آر

ندم گو صبحدم هر جا که هستم که من طرف کله را بر شکستم

اگر مانند بر رفتن شب زمین دوز ز چهره زلف بر گیرم که هین روز

نرگستان چشم من نظاره شود از تیغ غمزه پاره پاره

ز عالم مر ترا این صورت هست شنیده بوی آن هندوی بد مست

باین هندوی خونین بسته مشتین ازین می انچه داری در قدح ریز

که زد انگشت به تیغ چشم مستش که باشد خون بهایم مرد و دستش

بهر آئینه ننماید او رو که باشد داغ دل آئینه او

در ین صورت ز معنی ای شهنشاه گل و باده است رشک ناله او

ملک از تخت دولت تند بر جست ز دست او قدح بگرفت و بنشست

چراغ چشم محمود جوان بخت شد او گلدسته شد بر گوشه تخت

بیا ساقی و در ده با دو وا کن چو جام و شیشه چشم و گوش وا کن

غم ما را رگ جانش تو داری | روان کن کیمیائی شاه خواری

بده آن می که باشد دیر ساله | حبابش عینک چشم پیاله

چه معشوق و چه عاشق این فسانه است | همین سر ما برین یک آستانه است

اگر خواهی که بیهوشت گذارم | قدح پیش آر تا کاغذ فشارم

بیانم عاشقان را رگ هوش است | که معشوق از لب خود میفروش است

من و تو ساقی بزم حبابیم | که تا دست و قدح گشته خرابیم

ز دوره غافلیم و گوهر خویش | درین آب و نگار نقش تشویش

رسیدن سوی آن مست فراموش | شکر آن مست نیک و نیک آغوش

مرا اول رها کن بعد از آن خویش | قدم در نه که راهی نیست در پیش

بتیرین دوست یار آنسکه کار است | رگ گردن از و میراث خوار است

میان تا و تیر غمزه ما بین | بود ابرو خجالت قاب قوسین

فلک بالا و خاک تیره در زیر | بسر خاکستر و در زیر باقیر

درین گلخن شرار ایم از در و بام | صدائی کو و کو و اگوئی حمام

رفتن ایاز به حمام و افگندن مرغ دلها در دام

سحرگاهی که حسن آنی رسا بود | جگر سوزی تجلی آتش دو تا بود

از و شوخی طبع تازه می شد	ورین اوراق دل شیرازه میشد
سخن و جان راز هر یک گوشمالی	خیال وصل انگیز خیالی
چو شد چنین غم اتم گرم بازار	دماغ تر شدن فهرست گلزار
سوالی کرد از من می پرستی	که می ناخورده امروز از چه مستی
ندانم خشت حمام از گل کیست	که آغوش دهانی بی شرین نیست
همه طاق و درش خشک گشاده	بخوبان نرم شدن تعلیم داده
چنین گفتم که خشت آن نشیمن	گل من شد گل و من شد گل من
اگر آلوده دل از مکر و از ریب	تصور جوش از داست از غیب
به حمامی که مدامی به از گل	معطر می کند با دام بر گل
از آب گرم و سرد خالی از بیم	گرفته موج بر کف کشتی نسیم
به هر جانب حباب عشوه پرداز	شده سرگشته چون چشم نظرباز
هوا گرم و دماغ آرزو گرم	نظر گرم و چراغ جستجو گرم
عرق بر روی خوبان بر کناره	چکیده گوهر و رسته ستاره
در آغوش آب آتش طراز	که و ستی برقرص ماه سازد
تقدی همچو سرو دلنشین راست	ایاز از بوستان ناز برخواست

گلکش از سینه خزین تا دامان	لب آمده هم چاک گریبان
بخنجر کاری دلهای خسته	نگاهش از بس مژگان نشسته
دمش تا پا چو قطره در چکیدن	بهر یک قطره جانی در طپیدن
گریبانش را از سینه بر شکسته	گلستان ارم را در شکسته
بتار و بار هشته کاکلش را	نبسته دسته دسته سنبلش را
خمارش باده خورده بر دماغش	بنعل آب رو کرده چراغش
غلامانش در نعلش ادهم کشیدند	از بس تندی عنانش هم کشیدند
چه از شیم ادهمی بالای او جست	که از باد صبا چون شعله می رست
فلک نبود گلش از بالا دو بها	هنوز این گرد نشسته است جا بجا
چو بر کشتی بعجز رفته ماندی	چو رفتی آرزو بر جای ماندی
دمش باد پریشان در قفایش	بر کلک صنع افشانده قضایش
کشیدند آن غلامان نازنین را	بزیر بار گل اسپ چنین را
بران آشوب آن سر فتنه بنشست	حذر کن فتنه بر فتنه بنشست
چو زین آرامگاه آن سرین شد	خمیر قرص مه بر پشت زین شد
ز نه میدان به تندی بوسه می زد	سرین را رنگ بر پهلو نمی زد

اگر بر دیده آبی زدی کام ** نخوردی آب بر عکس دلارام

بزیر پی همه گلبرگ تر داشت ** که اندر زنگیی یارش خبر داشت

چو در هنجار بازی اسپ راند ** ز رخ اندیشه فرزین بند ماند

همه زه نادرِ حمام رقصان ** ز هیبت بار کوه عاج لرزان

ز پشت آدهم آن آشوب ایام ** فرود آمد بغارتگاهِ حمام

مرادو رخت کن ایکز غم نیست ** که آنجا جای انزال قلم نیست

سخن رسوائی خود را بیاید ** چو صبح از سینه اش عریان برآید

ز سر اول کله برداشت آنگاه ** حجاب رو دیکایک تا کمرگاه

درون آمد بغوطه گاه حمام ** که در شهر افتد از وی شور ایام

نه عکس لاله در وی داد میکرد ** که سنگ و خشت و گل فریاد میکرد

گل صد خون سرشته جعد سالش ** دل غمرگان گزیده تنگ بالش

برا و در روح در پیمانه می کرد ** ز شنگو عقد شبنم دانه میکرد

اگر در بر گرفتی لاله تنگش ** چو برگ گل فرو میریخت رنگش

ور آب معتدل میشد دلارام ** ز همراه عرق میریخت بادام

بموج آب زلف همعنان شد ** بلا زنجیر در گردن روان شد

ز زلفش آب پیچ و تاب می برد / پریشانی مسلسل آب می برد

اگر تیغ سخن موی شگافد / قلم دنبال ابروی شگافد

فرو آویخته طعن سخن گیسو / بموئی بر سرم صد قسم شمشیر

بهر رگ چاشنی در دل نشیمنست / در اصلاح معانی موی بینی ست

اگر گفتم سخن خوناب گردید / زبانم مو برآورد و نفهمید

سبوئی از روش که باز نانی / تلاشش منصب معنی ندانی

در آمد موی تراشی رنگ عتاب / بجنگش شعله در جامهٔ آب

چنان آبی که بر الماس شجرف / چه صحبت بی تکلف معنی کمر

شبک چون سایهٔ شمشیر رفت / غبارا حلقهٔ زنجیر رفت

سرین خرمن گل بار شمشاد / بهر جانب چو شبنم میل میداد

ز لرزیدن سرین میریخت رنگش / هوس در ماندهٔ آغوش تنگش

اگر دستش بدست مرده خورد / ز چستی دور انگیز مردی

سفیدی تن و سرخی اندام / بروی گل معنبر کرده بادام

کفش در گاه مالش انچنان بود / که گوئی برگ گل بر فرق می بود

باز آمد بزیر تیغ دل خواه / که از ابر سیه بیرون کند ماه

بیک بالِ مگس آتش کافور ‏ ‏ فشاندی بر جگرها نیش زنبور

ستردی هر الف کز فرق او تیغ ‏ ‏ هلالی مینمودی از دمِ میغ

چو شد ترتیب خوبی مو بمو راست ‏ ‏ تماشا جلوه گاهِ مهر آراست

پی رفتن زجا موج شکر خواست ‏ ‏ تو گفتی آتشِ از آب برخاست

برون آمد قمر از برج آبی ‏ ‏ نه در شهر کتان آمد خرابی

گل از رویش بآن نم چهره می شست ‏ ‏ نه چندانی که می خندید بیست

پی رفتن به گلشن جلوهٔ خویش ‏ ‏ نه آنجا ریخته از هم دلِ ریش

نشسته از گلنداری آینه بر دوش ‏ ‏ نسیمِ بوی یوسف پیرهن پوش

سراسر قامتش جانِ قبا شد ‏ ‏ قیامت را شباهت خونبها شد

بزیر زین درآوردند بادی ‏ ‏ نه صد میدان باتش طرح دادی

برآمد بر سمندِ تاب برده ‏ ‏ زشوخی دامنی بر شعله خورده

زشوقِ برد بار بها سمندش ‏ ‏ سفال آمد سم و پیکر سپندش

تگش مالش بخونِ خویش برداشت ‏ ‏ که از تندی خوی او خبر داشت

اگر خواب از رگِ فارس ربودی ‏ ‏ شمیدی بوی خون در رمیدی

بار از بادی بزرنفش گذشتی ‏ ‏ زبیم تازیانه فتنه گشتی

بنام ایزد که چون آن فوج گلشن | بزیر خرمن گل راند توسن
هنوز از قد موزون خمیده | که قرص مه بمیزان بر کشیده
ترازوی رکابش را گرانم | خوشا آغوش زین وانچه دانم
بزیر ران سمندی بد ببازی | نسیمی با گلی در ترکتازی
نسیمی سرخوشی از برگ لاله | زهش بر سر نگون گشته پیاله
چو اشک عاشقان از رنگ شادی | چو جوی حسن در آتش نهادی
بیا آمد بخلوت خانهٔ خاص | زانگیزش در و دیوار رقاص
در و دیوار شد روشن ز رویش | معطر کوچه و برزن ز بویش
فرود آمد ز رخش و فتنه سر کرد | در کاشانه را چاک جگر کرد
درون آمد بآن کاشانه چون مهر | که شد آئینه اش سیماب از چهر
چو شد کاشانه را آشوب درگاه | نشست از پای چون بنشستن ماه
پی دیدار خود آئینه بر داشت | بخود از چشم زخمی بر جگر داشت

در بیان دیدن آئینه را او ز چشم زخم خود بر بستر بیمار افتادن

دو آئینه است در کاشانهٔ گل | یکی آئینهٔ آهن یکی دل
ز آهن شکل ثانی دل رباید | ولی دل آنچه آراید نماید

سوم است اب چارم چشم خونریز | که میگیرند هر یک عکس یک چیز
بهم این هر سه آئینه نشانند | ز حول صورت آرائی خیالند
هو شخص از هر یکی رو باز گیرد | ز بی رنگی چمن پرواز گیرد
فتند عکسی چو در دل جا و دانیست | معکس انقلاب عکس ثانیست
چنان باطن بر او نقش نگین است | که ظاهر مهر عنوان دو بین است

چشم زخم رسیدن با ایاز

نگر در آئینه یوسف نظر کرد | ز خودبینی تعجب بیشتر کرد
بخوبی آنچنان شد آرزومند | که در مشتی قحطی برقع برافگند
به قلبگاه آمد شیشه سیم | ز آسیب هوائی قلب دو نیم
رخی چسپاند بر آئینه پوست | کشید از مغز دل آهی که ای دوست
جواب آمد که عکست چشم زد شد | زدی تیری بتاریکی و رد شد
ز خودبینی زدی آن چشم بر خویش | که گر دید بر سرش خونابه ریش
که تاثیری بطرف خام بندد | شکر بر دست بر خویش خندد
اگر رنگ خودی از خود زدائی | بهر صورت که آرائی نمائی
باین قلب ارشوی آئینه خویش | چو وا بینی نه بینی خویش و پیش

ز خود بر خود جهد از شست تیری / که غیر چشم زخم از خود نگیرد ی

بیا از سینه ام آئینه بردار / ببین از شاه افسانه رخسار

که آن آئینه چون از پیش بنهاد / درو از چشم مستش عکس افتاد

ز عکس آئینه عالمتاب گشته / دل پالوده روزی آب گشته

وگر کانیست کانش سینه بالاست / نمود جوهر اصلیش پیداست

گرفت آئینه در دست آن ماه / که ساز و عکس رویش را نظرگاه

چه عکسی برق تیغ آفتابی / فتاده شعله طوری در آبی

چه آئینه برنگ در چون مل / شده چون چشمه لبریز از گل

درو تا عکس خوبان انچه باشد / گلی در چشمه افتاده باشد

عجائب چشمه کز نم گریزد / دم آبی ولی از دم گریزد

درو از عکس جانان جان در آمد / بیکجا ایستاده تا بر آید

بشهری وا که دیجری نمد پوش / روان در کوچه و بازار خاموش

بهر کاشانه مجنون تقدیر / فرو آویخته مجنون بزنجیر

چو در آئینه رو کرد آن پریزاد / تو گفتی آتشی در آب افتاد

بنوعی جوشش زد از خود بدر شد / که آئینه چو جوش می ز سر شد

شد آئینه ز عکسش آفتابی — برنگ جام لبریز شرابی

جمال وی ز روی چشم بد دور — بهشتی از بهار حسن معمور

ز آئینه خیالش اندرون آفتاب — نظر حیران و دیده بسمل آفتاب

چنان بیهوش از جام بقا شد — که از تحریک شخصیت جدا شد

در آئینه بت خود بین کشمیر — قضا را شاخسار غنچه تقدیر

چنان زخم نظر را کارگر کرد — که تیر از مهره پشتش گذر کرد

ز زخم چشم زخمش خون روان شد — همه بالین و بستر ارغوان شد

بتی در باغ گل آتش فرو ریخت — چو آن آتش که ساقی را بسوز ریخت

چه بت دیوانه از بند جسته — گذار سیل آتش را نه بسته

بتی ساماش خورشید جهان سوز — شجر منهای دل برق نو آموز

بتی ساماش جذر و مد بحران — شکسته کشتی غرقاب دوران

می تپ از قدح بتخانه باشد — ز آتش صاف چندین ساله باشد

نشیمش چون و هر پیرایه باغ — جگر بر شعله چید سینه بر داغ

کبابش ز آتش خرمن هوش سیدود — چکان بر قطره خاکستر آلود

ازان بت کش بدی بتخانه ساز — میش خوناب خشک دیده تر

ایاز افتاد و بر بستر بیکدست | چو شستی برگ گل کافشاند مستست
گلی کز باد نوروزی خطر داشت | ازین طوفان جهانی مایه بر داشت
تن او با عرق شد شعله گستر | چو می در ساغر تن شعله تر
رسیدی چون شرر در زخم زارش | چو لاله ساختی جان نگاهش
[illegible] چون اشک بالین بگردید | عقیقش غنچه تبخاله گردید
اگر بردی به تفتیش شعله انگشت | شدی خاکسترش انگشت در مشت
ز عکس زخم کش از تب بود در تن | چو فانوس خیالی گشته بالین
شده رگهاش کبریت فروزان | برای شمع جمع تیره روزان
ضعیفی را چنان پا در گلش بود | که گرمی نفس بار دلش بود
ز بر نقش کالبد بگسسته بازی | چو بر آئینه خاطر غباری
تن او با نفسهائی گسسته | غبار بر هوائی بر نشسته
به بستر دست باف نقش دیبا | خیال تازگی افتاده از پا
ببالینش نیاز از بهر تیمار | شده چشمش طبیب نیم بیمار
چو چشم از ناتوانی باز می کرد | نگاهش تکیه ها بر ناز میکرد
اگر چه نرگسش دیدن هوس داشت | ولی مرغ نگه را در قفس داشت

چو چشمش مایل نظاره می شد	ز ضعف دل نگاهش پاره می شد
لبش در گفت از جوش شکر خند	ز شیرینی بهم چسپیده یک چند
بیاب تنو سخنهای گلو سوز	مخواب امشب که امروزست امروز
ز اعجازی که با عشقست در کار	زهی عشق زهی گرمی بازار
در آنساعت که جانان تب بشد	سر محمود هم بالین طلب شد

بیمار شدن محمود از بیماری ایاز

ازین بازار و درد عاشقی باب	رواج نقد داغ تازه خوناب
میان عاشق و معشوق یکدل	شود قاتل شهید رقص بسمل
دو آئینه چو گردد مظهر جمع	طراز جلوهٔ نیرنگ یک شمع
اگر آن هر دو آئینه است همرنگ	ز شمع و لاله رو گیرند یکرنگ
دو تن با چون بهم سودای جانست	توانائی بهر یک ناتوانیست
اگر برگ گلی چسپید با تنگ	بنفشه وار ازین بیرون دهد رنگ
اگر خاری دل او را نجارد	چو مژگان نیز ز چشم این بر آرد
بچشمت خار اگر والدار باشد	چو در اسپنی ستم بر خار باشد
نمکدان عرب لیلی پر شور	شد از افزونی خون نیم رنجور

چنان شد حکم فصاد هنر کیش | که بوسد کام قیفالش سر نیش

چو بوس نیشتر زد غوطه در خون | رگ از لیلی کشید و خون ز مجنون

چو خون جست از رگ آن مست جنون را | ز غیرت در دم آشامید خون را

که یکقطره بهامون چکیدی | زهامون تا ابد لیلی دمیدی

در آن ساعت کایاز از تب برافروخت | ز رنگ روی گل تا بوی گل سوخت

ز تب محمود هم جان سوز گردید | شبش دود چراغ روز گردید

چه تب کش خوی بچهره گشته گلرنگ | دوان هر سو چو طفل شعله در جنگ

بتی چون روی جانان شعله آلود | گل سرچشمه پر خون محمود

در آتش خفت همچون داغ لاله | ز تب مست شراب دیرساله

هزاران شعله یکدم آب پاش | چو آتشپاره خاکستر لحافش

ز آب و گل تنش بیرنگ و بوئی | کشیده از خمیر شعله جوئی

چنان سوزی درون پیرهن داشت | که میگفت آب و آتش در دهن داشت

نشستی ناله آتش نوی برآتش | که خاکستر فگندی بر سر آتش

دمی گر دست دل میکرد فریاد | نشان مستیش را ناله میداد

غرض گر بود مائل درد بیمار | بهم زد کار باطن شغل تیمار

محمود و ز دلِ رنجانِ محمود | شمارِ ناله زاری یکی بود
ز بس هم‌رنگ بود درد الم را | ز هم گر رگ زدندی در دو بیمار
بهر رنگی که او تغییر کردی | چو گل در روی این تاثیر کردی
ساندی تکیه در دردِ غم آئین | شکستِ گوشهٔ بالین بپایین
از آن یک چون خدنگِ غمزه جستی | ازین یک در کمانِ دل شکستی
ز نوک مژگانش چو منیر و نیش | جگر میکرد زین طوفانِ دردش
چو رنگِ او ز تپ مستانه می شد | رخِ این آتشِ میخانه می شد
ز کشمیری که تیر از ناله جستی | کمانِ غزنوی در هم شکستی
دو همدم را دمادم دم یکی بود | الم بسیار و راحت اندکی بود
دوانی در دو راه در رو می زد | نسیمِ گلستان بر کروجی زد
که با صحبت چراغ هر دو افروخت | چه لاله تب در دو غ ان جگر سوخت

رفتن محمود بشکار از باغ

درین موسم که از رقصیدن باغ | بهینا پاره هاے سحر شمشاد
گرفته شیشه هر مرغ خوش لاغ | بذکرِ خویش فهمیدن
خوشا غلطیدنِ قسمیح ناله | خمارِ شیشه و چرخ پیاله

کشد بار سحر بر گل بناگوش ‌‌ — ‌ که بیرون جوشش از هوش قدح نوش

زند چشمک بنرگس داغ لاله ‌ — ‌ پیاله هی پیاله هی پیاله

شقایق در کنار باغ و هامون ‌ — ‌ نماید داغهایش غسل در خون

بنفشه خم زند در ناتوانی ‌ — ‌ که تا یابد بهار نوجوانی

شگوفه جوش مغزش تازه میکرد ‌ — ‌ کتاب خنده را شیرازه می کرد

حریر گل صبا بر خار بافد ‌ — ‌ دماغ زنبق از نو بر شگافد

بطرف باغ بلبل زار نالد ‌ — ‌ جهد نرگس ز خواب و دیده مالد

نه جای گنج چشم نیمخواب است ‌ — ‌ ز بالین تا سر گلشن خراب است

دماغ از نشاء تازه خون کرد ‌ — ‌ ز دور کهنه مینا سر نگون کرد

صراحی کوزه و دم بسته بر دوش ‌ — ‌ که در هم قلب واگیری زند جوش

صبا بر گوشه بالین سر مست ‌ — ‌ سر پای زدی خود رفت از دست

خرامیدی نسیمی باد نوروز ‌ — ‌ که گل بیخود بد و پوشش نو آموز

شوم خاک زمینی گر نیاری ‌ — ‌ خورد آب از خرام سرو بازی

جگر را در بساط لاله گیرم ‌ — ‌ پس آنگه چاشنی از ناله گیرم

نسیم آسا نرم بر سنبلش جوش ‌ — ‌ ربایم آنچه خواهم از بناگوش

بصحرا تاخت محمود قدح نوش — چه صحرا لاله زار غارت هوش

بخاک از سایهٔ دستی رسیدی — چو شاخ گل ز بار گل خمیدی

در آتش عکس خود از خود خبر داشت — بقائی دیگر و حسن دگر داشت

هوای عکس شادابی گرفته — جهان را آدم آبی گرفته

زده سنبل صلا نشو و نما را — فگنده دام تا گیسو هوا را

بنفشه هندوش در ترکتازی — نگسهای چمن در رشته بازی

بفضل نوبهاران تا دی او — پریدی بلبل و گل از پی او

خرامان در چمن شمشاد کشمیر — بزلفش جنون آباد زنجیر

دو چشمش چشمهٔ صحرای مهتاب — بزیر بار یک عالم شکر خواب

بتاب چهره اش خال سیه مست — سپند افتاده بر چند آتشی جست

شکسته چین زلفش بی گره‌گیری — نگر افتاده در جای بلندی

قدح پر کرده گل پاشید و نوشید — ریاحین دود گرد لاله جوشید

چو از باده شد و بالا دماغش — برآمد دود خواهش از چراغش

که شاها قصر عشرت جاودان باد — ز صد قرنت مهیا یک قران باد

سپهرت پیشگاه پیش نشینان — غبار توتیائی پیش بینان

غمت عشرت گذار ناگزیری | درت دولت سرای ملک گیری

دلم خواهد همین جا قصر و باغی | خروش نغمه و جوش ایاغی

ز روی حکم می فرمایدم ناز | که باشم از برت پهلو تهی باز

بنوعی کارگر آمد خطابش | که شد انگشت بر دیده جوابش

عمارت ساختن محمود بفرمان ایاز و صفت آن مقام

اگر خشت عمارت آفتاب است | که پیش از طرح معموری خراب است

چو سازی خانهٔ طفلانه می ساز | برو بامیزن و ویرانه می ساز

بنائی کز سرای آنجهان است | کلوخی سنگدل زین ناودان است

عمارت کن دلی را ای شکسته | خرابی بر در و بامش نشسته

خیالش سقف بر درگاه زیرو | که باد از گرد خونریزش گریزد

تمثیل و طلب نمودن محمود استاد بهر مسند

بکوشم خورد از یاری شکسته | چو شیشه پاره گفتاری شکسته

که تا تعمیر آب و خاک خویشی | ز طاق افتاده دلهای ریشی

اگر چه بالش و ست فرشته | گل چل روزه آدم سرشته

به لذت شور تلخی چون رسانی | نمک از دیگری در کار باشد

که تا دل را عمارت کار باشیم — نه در کار در و دیوار باشیم

تمثیل در بی ثباتی دنیا

برآورد هم بنائی بر سر سنگ — که جنت ریخت در طرحش اورنگ

کشیده خامهٔ نقاش گستاخ — برشته نقش مرغان بر سر شاخ

از آن مرغان یکی آمد بدستان — که بشنو شرح حال با دوستان

زلالی اینجهان هیچ بر هیچ — همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ

بآزادی ازین گلشن بدر زن — چو سرو از آب و گل برچیده دامن

بکار طرح و نقش دست بردار — برون کش پای از گل ور است بدست آر

تعریف اوستاد هنرمند تمثیل

قضا را یکیس و گوئی سفر کرد — به گوئی خانه بر دوستی گذر کرد

سرا دید از خاشاک بسته — در و گنجیده چون خار شکسته

بگفتش بر سر خار آن گل زرد — که اینجا سرخروئی چون توان کرد

جوابش آن خبرگیری خطرناک — کشید آهی و آتش زد بخاشاک

چو کاویدند خاکستر هوا بود — از و رقصیدن گردی بجا بود

شرر لاله شدی و داغش پریدی — دل پروانه را زهره دریدی

گل افسانه از شاخ روایت	چنین بشگفت از روی حکایت
که آمد شهر ببینی با فلک جفت	که آسایش بمژگان جای بنهفت
چنان آبش روان بیشد سبکپای	که عکس گل نمی لرزید در وی
شگوفه بسکه بازی پیشه زادی	کله را واژگون بر سر نهادی
گلش آنجا بدست آموز گستاخ	که تا خوانی بروزن آید از شاخ
بهم میخورد چون گلبرگ از باد	صدای بوسهٔ مستانه میداد
زدی رود روان در پرده سازی	بگوشش خشک مغز آن تر آواز
شدی در رقص پیش سرو آزاد	معلق دست زن گل پیش شمشاد
ز شاخ ناله مرغ بوستانی	زدی هر نغمه زیر زبانی
در آغاز نوای نوبهاران	ترنم اینچنین باشد گواران
ز اقلیدس گشایان رصد بند	طلب کردند اوستاد هنرمند
قلم زن چابک خارا طرازی	ز برق تیشه په دل گدازی
شکستی بسکه چون پیرانه بستی	ببالای نفس صد پایه پستی
گرفتی چون گل گلشن ومیدی	شدی سیراب مستقی ز دیدن
کسی گر گفتیش دست مریزاد	گل از شاخ هنر رسید و میداد

دران باغ ارم قصری بنا کرد — که جنت را ز حوران بینوا کرد

چه قصری قصر گردون خاک راهی — سپهر راه خیال گاه گاهی

بلندی تا سحابی کش نظاره — ز در نظری فتاده پاره پاره

درش حلقه بگوشش ماه کرده — کمندش در زناف ماهی راه کرده

گل جنبش کف شاهی دلخواه — بهم چیده ز مهر و پرتو ماه

در آورده ز تصویرش سحرگاه — مصور صورت هر چیز همراه

تنی کش نفخ جان در رگ بوده — ز دوران جامه تعبیت باز بوده

ز آب و تاب نغز نقش بسته — که گفتی صورتش گریان نشسته

پرید چندی چی نالیدن زار — بهم مرغان باغ و مرغ دیوار

ز بس جوشیدن گل پیش و پس بود — هجوم ناله بر در قفس بود

خیال از غرفه اش گردن کشاده — به ساحت تا ابد آوازه داری

به پائین شخص از عکس سنگ گاهی — گمانش اینکه خود افتاده از بام

درو تا جان بشکر خواب خفتی — بهشت از پشت در افسانه گفتی

بجان آرکانش باغ هشت شد — که جنت گشت قوی در خود فرو شد

چه باغ در بروی خلد بسته — سر گل را ابرو در شکسته

ز بیرون تا درون لاله نهفت	چو خون تازه گشته راه بیرفت
نمودی از سرِ دیوار تا بی	بس گلنار شبنم شیشهٔ می
ز گلنارش فتاده رنگ و نیرن	چنان کز شیشه عکس آب گلگون
به سحر رنگ و بوش بیکران بود	فلک در سیر گشتی تا میان بود
در آن باغ از پی انگیز گلگشت	دم عیسی چو عمر خضر می گشت
بنفشه دست در زیر زنخ داشت	ز اشک ژاله تخم ناله می کاشت
چنانش سبزه در نشو و نما بود	که رنگ و سبزه از سبزه جدا بود
ز نغزی تا بدان قصرِ دلاویز	میانِ عاشق و معشوق خونریز
بقدرِ ناله ره در میان بود	که ناله کاروان در کاروان بود

رفتن محمود بسیر آن مقام و آگاه یافتن ایاز از نیاز شبانگاهی از غلامان و بقصر خود رفتن

شود چون شمع کاهی کلک ثانی	بود پروانه حکم آنجهانی
چنان خیزد که طرحش نانشسته	درش گرد و به روی غیر بسته
چو در جلوه در آید حسن اتمام	تماشا مژده می آرد به پیغام
تر و شوخ استغنا گریزست	بر و بوم تحمل فتنه خیزست
در شیر باغ و قصر خانه پرداز	طبیعت ناشکیبی میکند باز

کنون از نالهٔ غوغا نیز خامه — خراش تیشه را در کارنامه

مراد ر سر که بزم عیش و غم شد — سماع تیشه در رقص قلم شد

سر از قطرهٔ راه دوش دیدم — بر آب دیده نقشی بر کشیدم

یکی از کلک معنی نافه بسته — یکی از تیشهٔ فرهاد جسته

چو کاویدم دل آن نافه و این — روان گشتند کای تبخانهٔ چین

ز کلک و تیشه استاد کارم — تر و جانب محمود داریم

چو آمد قصر و باغ خاطر افروز — تمام اجزا تراش سنگ سوز

روان شد کوهکن فرهاد پیشه — بغیر از قطره زن چون اشک تیشه

چو بست کنج مار کلکش در بناگوش — چو گوئی ماه عیدش تیشه بر دوش

ز کارش عقل بیضای جنون خیز — بر و بازو جگر از بیستون ریز

نیش به [illegible] بی چین ابروی تنگ — زده بر تارک اقلیم صد رنگ

چو دریا چار دامان در پیش نشست — دُر اشک هنر گنج روانش

پیش مکتب سرائی نقشبندان — قدم آسائی مشکل پسندان

چو شعل تیشه اش از دوش خیزد — رگ گردن بگردن بر ستیز و

ز پیشانی چو افشاندی عرق را — زمین نقش فلک دیگر ورق را

برنگ سیل می رنگین و سرمست
نگار پای فروشش دست بر دست

در آمد از در محمود چون باغ
که بادا لاله زار سینه ات داغ

شگفته باغ و سنتی بر شگفته
اشارت بر لب کوثر نشسته

چه باغی باغ از سر تا به خود
برون داده بهار از سایه خود

دم مرغان چو صوفی رفته در ذکر
غم خونین دلان را غوطه در شکر

سر هر ذره و شور هوائی
دل هر قطره در رقص نوائی

نهال و سایه در بستان خرامان
سراسر رو چو صاحب باغ اعیان

شقائق چار چشم حیرت اندیش
کشیده شربت از دود دل خویش

شگفت از تن بنوعی آنچنان باغ
گلش از جنبت سمن شد پنبه داغ

زنارک کاری و گلبن طرازی
زمین را بته بتخانه سازی

بدستی گل بدستی ساغر مل
چو خوبان شاخ گل بر سر زده گل

بطرف جوی جوشا جوش مرغان
چو رندان برهنه پا غزلخوان

گریش در آب از عکس گلزار
لطافت بین که گل میریزد از بار

در آن قصر همه آغوش گشته
گرفته خویش را بیهوش گشته

چه قصری قصر ره بر فلک بندی
زده بر چرخ و مهرش ریشخندی

زمینائی قلم سرجوش گشته / سرشس از گنبد مینا گذشته
باب دست من از آتش نویس / بچشم بادبانی خاک افسوس
زبس انگیز کلک و تیشه دارد / چو مرا از فلک در شیشه دارد
ز چینکلم خامه آن برگ و نوا داشت / که صورت جان بدو در خویش جا داشت
تماشائی زبس میرفت در کار / برویش آب میزد نقش دیوار
بر و بوم تماشا لاله زار است / که قصر و باغ داغ انتظار است
چو از اوستاد و قصر باغ گفتم / همه از گل بسینه داغ رفتم
شنو از دل چو دارد دل سوی من / ز قصر زاغ فکر و باغ دامن
چه قصری و چه سبزی و چه باغی / چه سازی و چه سوزی و چه داغی
نماند تا حکایت ساده نیرنگ / من انیقم آن ز عنعا میکنم رنگ
ایاز آتشین رخسار و محمود / بهم آمیخته چون شعله و دود
یکی ابرو کمان و قادر انداز / یکی آماج تیر ترکش ناز
یکی برق و یکی خرمن گشاده / یکی تیغ و یکی گردن نهاده
یکی لعل لبش را بر مکیده / یکی از دیده در ساغر چکیده
بسیر قصر و گشت باغ رفتند / چو لاله سر بمهر داغ رفتند

دروان

درون قصر شان اول ره افتاد / بچرخ از نردبان نور مه افتاد

چه قصری پی بجاهی در فشرده / دل از مهر درون از ماه برده

در شفقش چاک گریبان پری چهر / غبار آستانش پرتو مهر

سلغ از قصر موج لاله بردند / چو رنگ بوی در گل غوطه خوردند

چه باغ شوخ و رنگین چون عروسان / ندامش برگ زر تاج خروسان

فتاده سایه بست و نار و نسیج / که تا خیر ندارند جادست بر دست

که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم / که آن کردی باغوشتش فراهم

که این بر شعله دستار زد و مست / که آن پروانه را مند و رمید و شست

که این لب میگزید و مست میشد / که آن انگشت ترا زدست میشد

لب ساقی صلای نوش میزد / هوس رنگین ترا می جوش میزد

غلامانش بهر طرف دریا کوبی / همه پرورده آغوش خوبی

هوائی رقص شان اندام میریخت / چو برگ گل که از بادام میریخت

ز آسیب نگه شان باغ آغوش / بنفشه زار می شد چون بناگوش

سراپا شان چنان نازک رقم بود / که بر خواندن بدان مغز قلم بود

رخ شان موج گل بر دوش میزد / بغل چسپانه بر آغوش میزد

به تنگ آغوشی مهر و آزاد — نگاهی زیر چشم و عده میداد

دل محمود در جائی دگر بود — نظر باز تماشائی دگر بود

غلامی داشت شاه غم ضرورت — کایازی شانی بودی بصورت

به سبزی غوطه میزد آب و خاکش — بجون عاشقان دامان پاکش

چه خوش گفت آن نمک گیر ستوده — که سبزی بی نمک هرگز نبوده

به پنهانی میان او و محمود — گهی ناز و نیاز در میان بود

ایاز از رشک چهره آتشین کرد — نگاهش در پس مژگان کمین کرد

چو مضمون نیاز و ناز دریافت — نگه را تار غیرت بر جگر بافت

ز جا جست و قیامت را علم داد — دل و بی طاقتی را با هم داد

که عاشق چون تو می باید که باشد — بیکدل صد جهان دلبر تراشد

ز بازوئی تو بهتر بازوئی هست — که ریزد خون ز مالیدن دست

هنوزم تکیه بازوی ناز است — هنوزم دست بیرحمی دراز است

هنوزم هست تا صد پیکنه بیش — که باشد خون شان در گردن خویش

هنوزم در گلستان ناگذشته — پی موری باشک تر سرشته

هنوزم آهوان بیمار خیزند — ز نظاره ام و مردم گریزند

190

هنوزم لاله دلهاست بیداغ	ز هندن گل یک گلم نشگفته در باغ
خموش آمد گل و سرو روان شد	ز دیده همچو کام دل نهان شد
خیال عاشقش باراند از پیش	همین او با نمک تا ند و دل ریش

رفتن از مجلس ایاز و بریدن سر غلام را محمود

زند چون حرف رشک از گفتگو جوش	دود چون عقرب آشفته در گوش
اگر شد دل زند گرد سپندی	گل رقصیدن بالا بلندی
نفس از رشک چون پیچیده کینه	شود آن دل پر از اندوه و کینه
از آن بیضه دم گرمی که زاید	دهان و لب زبان و کام خاید
شود چون در سرای رشک کار	چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار
کسی کو رشک در کاشانه دارد	عجب دیوانه در خانه دارد
چو محمود از ایاز آزرده دل شد	غلام عشوه گر خونش بحل شد
نمی‌خندند در چاک جگرگاه	بغیر از برق خنجر بر رخ شاه
زبانها تیغ گردن جوهر افشاند	بپای نظر جلاد را خواند
ز سرهنگان چنین برخاست فرمان	که شد ختم است هان جلاد جلاد
یکی جلاد حاضر شد بدرگاه	که پر خون گشت از وی دیده شاه

کشیده سنبل خنجر بدوشش | چو عقرب خفته در سوراخ گوشش
چو شیران گرسنه روی خشمش | چو ترکان شگوفهٔ سنگ چشمش
ز مژگان جان و دل را ریزه میکرد | سر انگشت خودش بر نیزه میکرد
دمش در سرمه باز بر دبستان | دمه در پنبه آباد قبرستان
دلش هر کاسه را سنگ و ز خشت خشت | نفیر خواب شبخون بینی زشت
ز رنج در انتقام هر نظاره | فسرده غوره در چشم شراره
اشارت کرد شه آن خشمگین را | که یعنی این غلام نازنین را
ز خونش خاک را رشک چمن کن | سرش را لالهٔ فتراک من کن
کشیده از لبش خون کرده از نیش | جگر آیینه وار داغ تشویش
چراغ افروز برق مرگ جلاد | برآورد از میان تیغ اجل زاد
چه تیغ روزها تاریک کرده | ببوسیدن لب باریک کرده
زبان از تشنگی افگنده بر رگ | سراسر موج آب و تعطش گوهری
رگ ابری ز خشکی مانده خونریز | ز گردن بر سر افتاده ز خنجر
بنوعی سوی پست و پیش دیدی | که خون از دیدهٔ قاتل چکیدی
غلام از پیش و جلاد از پس نشست | ز بیم جنبشش میخائید انگشت

وداغ وصل ویرین سروتن ‌‌ ‌ نزاع صلح چاک جیب ودامن

چو رقص مرغ بسمل بازرفتار ‌ ‌ رهائی رشته جان گرفتار

بهوش تیغ گردن پیش آورد ‌ ‌ سر و جانرا فدای حکم شه کرد

رگ گردنش زد تکیه بر شمشیر ‌ ‌ فتاد از پا بخاک تیره چون تیر

سرش نوعی ز تیغ تیز افتاد ‌ ‌ که گفتی مدتی دستش نزاید

گرفت آن سر شه آفاق در چنگ ‌ ‌ روان شد سوی قصر یار دلتنگ

فرس راندند از مهمیز میگرد ‌ ‌ بهنجار کوه آتش تیز میکرد

خیالی بر خیالی بر نشسته ‌ ‌ سروتندی همه مرکب گسسته

چو باد نوبهار آن فتنه دشت ‌ ‌ غبار از پی چو موج باده میگشت

چنان میراند آن باد ارم را ‌ ‌ که رنگ و سایه میجستند هم را

خبر گیران آن تک تیز و سبک گام ‌ ‌ فرو گفتند در گوش دلارام

که از غزنین بدینسان شاه خونریز ‌ ‌ چو داغ لاله در خون رانده شبدیز

درون تن دلی بیباک دارد ‌ ‌ سری در حلقه فتراک دارد

چنان راند چنان آید شهریار ‌ ‌ که وحشی آتشی سوی خسک زار

بنوعی ز آب و خاک خویش رسته ‌ ‌ که دست از جان بآب تیغ شسته

دلش طبلِ طپیدن جان او باز — بطپید کبک غم در اوج پرواز

ایازِ گرم خونِ شعله برجست — در قصر و میان عشوه را بست

میانِ نازکِ چو شاخِ گل که خیزد — شکن مایل بهر جانب که ریزد

شده خالش سپند روی آتش — کمان ابرو و مژگان چار ترکش

دهان از غنچهٔ جنت نهان تر — نگاه از تیزیِ مژگان سنان تر

خراب نرگسِ مستش پیاله — کبابِ عکسِ رویش برگِ لاله

سرِ زنجیرِ زلف افگنده بر دوش — که تا مالد شهِ دیوانه را گوش

جهانبان تا دهی مشکوی در تاخت — نگاهی بر فراز قصر انداخت

ایازی دید بر ایوان خرامان — که بر رفتار شیون دشت دامان

چنان دل خون شدی در پی گرفته — که رفتن راز جوشِ می گرفته

برنگِ موجِ گلهای بهشتی — بخون سیر اندر آن جلوه گشتی

برفتن خنجر ناوردمی شد — به برگشتن چو آه سرد می شد

زده نوعی بخنده قفل یاقوت — که نامِ قند گشته قحطی قوت

چنان موئی کمر را تنگ بسته — که نی را بر شکر پهلو شکسته

چو محمود آن خرام و جلوه را دید — بساطِ حلقهٔ فتراک برچید

پس آن سر را بخاک و خون بر آمیخت — بدرگاه بلند قصر آویخت

سر فتراک او زلف سیاهش — بسنجانان باز آغوش نگاهش

سر عشق سر کرده سر حلقه دار — انا الحق گوی بسمل رشک دیوار

سر بر روی خود خندان و مدهوش — تبسم شکرین و خنده در جوش

چو آن سر را ایاز مه جبین دید — سراپا خون شد و در دیده گردید

تراوید از ته خاطر عتابش — بمحمود از عتاب انتخابش

سخن کوتاه و قصه مختصر شد — که اینک از دو جانب شکوه سر شد

شکوه ایاز فتنه جو با محمود

شود چون شکوه را جا در دل تنگ — حباب بحر افشی آتش از سنگ

ندارد باد و دست صرفه بر شک — شرر گل میکند در بیشهٔ خشک

بدل از شکوه مستوری نشاید — که زنگ می ز شیشه می نماید

سبو از دست ساقی سر گران نیست — ز غلغل شکوه اش در خون وا نیست

بر افروزان ز طارم آب رشت — که رشتانرا اخگار خون دل گشت

که دارم در بدخشان کب بغشش — برنگ تاب رخسار سیاوش

صراحی قهقه اش سر میکشاید — دلی از شکوه خالی می نماید

قدح گوشی بمضمونش گشاده | گرفته شعله و خوناب داده
بت کم گو ایاز پر شکایت | گل خودرو بهار بی نهایت
کمان ابروش با دو چشم گستاخ | ز بهر چشمی دو آهو شاخ بر شاخ
رخش در خون چندین باغ خفته | بهشتی بر سر سروی شگفته
چو شمع و دود درهم روی و مویش | شهر راشک سپید و چشمه جوشش
گشاده تیر مژگان را چپ انداز | میان دار نبا و حمله ناز
سر سرطاق درگه سرنگون یافت | که جوهر را ز خنجر موج خون یافت
سری دور از تن و هر خون گرفته | لب از دندان و رنگ خون گرفته
سری تن داده در سامان حسرت | گشاده بر ابد میدان حسرت
سر فتراک او زلف سیاهش | بعاشق بازی آغوش نگاهش
بروچشمی که حیران هوس بود | نگاه اولین را بار پس بود
بت کشمیر غیرت آزموده | دل از محمود غزنینی ربوده
چو آن سر را نگارستان چین دید | گره از باده بر چین جبین دید
لبش از گفتگو تنگ شکر ساخت | عقیق ناب را کان گهر ساخت
سخن را پوست کنده زهر خندش | شکر رانی بناخن کرده قندش

تراوید آنچنانش شکوه از نوش	که ای از خون معشوقت قدح نوش
مکن بر من زه و بر جانفشانی	که احول میکشد خود را به ثانی
زد آتشی که زد پروانه بر خویش	مکرر گشته شد شمع جگر ریش
دلش از سوختن بسیار خوش بود	که سیر اخترش معشوقه کش بود
مراد از این مثل کام دل است	که پای حرف طالع در میانست
چه خوش گفت آن غریب دل شکسته	که بیطالع بروز خود نشسته
بمرد مهربانی تیغ بیداد	شکستی بر دلم دست عزیز اد
روان شو آستین بر چشم تر نه	برنگ نار دندان بر جگر نه
بگیر این پاره دل را بجان دوز	برو در عاشقی درسی بیاموز
پس آنگه اشک ریزان پیش باز آی	نمکدانی شو و بر ریش بار آی

شکوه محمود با ایاز از آنجا آمدن بغزنی و با غلامان صحبت داشتن امیر یکایک

بدیده ای خیال غیر خون شو	که حرف خلوتی دارم برون شو
درین خلوت بجز وحشت چه بیند	که هر دم بر سر روزن نشیند
اگر بیرون دهم سوز دل ریش	کند پروانه شکر از سوزش خویش
زخرمن مغز آتش جوش گیرد	بانگشتان شعله گوش گیرد

دل محمود در خون زد پیاله
ز جوش شکوه های دیر ساله

بگفتن روی گرمی را چنان خست
که خون از سینهٔ آتش برون جست

که مهر نرم بر دل پاره چند
بداغ همچو برگ لاله پیوند

همه از سینهٔ بیغم گریزان
بدل چسپنده چون داغ عزیزان

همه خود ساقی اند و خود شراب اند
همه خود آتش اند و خود کباب اند

همه کان نمک کای شور کشمیر
نمک از پای تا فرقت نمک گیر

بلا انداز چشم عشوه سازت
قیامت یکه تاز نیم نازت

نزاکت سایه پرور شد وصالت
تصور پیش مهمیز خیالت

کنند خال تو بر رو فتنه سازی
چو هندو بچه در مهتاب بازی

شکستن را بزلف و خط نگهدار
درین مشق جنون دستی نگهدار

شکست دل که مشق خاطر تست
خراش کلک مژگانرا نگین ست

که دل در بر شکستن پیشهٔ ماست
شکستن آب خاک شیشهٔ ماست

مرا بر خاک درگاه تو خانه
اشارت چیست باید رفت یا نه

چو من رفتم بسی با جان ناشاد
پشیمانی زبی خواهی فرستاد

نم داغ سرشک و دیدهٔ تر
نماید رفتنی را رفته بهتر

نم داغ سرشک و دیده ... نماید رفتنی ... اگر رفتن تو بهتر ست ۱۲

چو محمود از ایازان زخمها خورد | سخن را در گلو با خود فرو برد
گرفته خشم آتش در سر و بر | بر فتن خون سر وی آن پس در
بر آشفت و شد آشوب زمانه | چو زهر چشم مار از در رواخ
بدامان گریه در دامن فشانند | چو آه نوسفر شد تیر را راند

تمثیل

گرفتم قطرهٔ خونابه بر دوش | چو طفلی پارهٔ الماس در آغوش
در آغوشم چکید و بی سپر شد | پیش پیمانهٔ خون جگر شد
که من بودم دل رنجیده رفتم | ز چنگ اوبسیل دیده رفتم
فرازی بر برق ره زن چون تیز رو | که خرمن سوز باشد چون گریزد
زبانی قفس دلبر تا بغرسی | جگر ساقی و دیده ساغر می
شکست ول کز و اندیشه سیر رفت | شه از پی چون برنگ شیشه سیر رفت
سمندی زیر ران آتش و در تنگ و تاز | که میزد کام بر بالای آواز
ز گردشن جیب گردون چاک میشد | هوا تا می گرفتش خاک می شد
بمغرب گز مشرق رفتی از دست | به برگشتن دو جا ز خویش می گشت
بهر جانب که شاهانش تیز می راند | ز پی صد شعلهٔ خونریز می ماند

ز بار خشم ابرو خشم نی زد | ترازو یک سر موکم نی زد

به کوه و دشت حی میراند پی پی | که تا گروید شور شهر غزنی

ز بس آتش ها گل از شاخ رزان ریخت | خیال کشته چون برگ خزان ریخت

شه آزرده جان و دل شکسته | چو مینا تا گلو در خون نشسته

ز ساز و مطرب و می شد به جنگ | رخ و عکس و بنا گوش و گل و رنگ

که تا جوشد ایازش از می رشک | بجوش دیده غلطاند در اشک

غلامان را بباغ یاسمین خواند | بغل را بر سر خوان سرین خواند

غلامانی ز رنگ آمیزی چهر | بهم آمیخته چون سایه سهر

دل سایه بهار سبزه بخت | نگنده بر بساط ارغوان رخت

ز جام مهر شان در جوش مستی | سر خورشید و پاکی خود پرستی

شده باغ از نفس شان عیسی آباد | عروسان چمن حسن خداداد

بباغ و داغ دل گشتند یک رنگ | که نرگس جام می زد لاله چشمک

چه باغی دلکش و رنگین و شاداب | ز بینش شبنم و گل خاک مهتاب

سراسر یاسمینش پر بریده | به جنت همچو صبح نو دمیده

ز رود عشقش تر نوا از هوای ناله | ز روی آبی بداغ خشک لاله

ز سر تا پا لطافت شاخ گل بیاغ | سرش در جنبش تحسین آن لاغ
صبا چون بیضه غنچه دریدی | بجای برگ گل بلبل پریدی
بر نبق گفت گل از بید ماغی | که باشد صحبت نگرفته باغی
چو گریبان کودکی ز اله شسته | در افتاده نمکدانش شکسته
زدی نرگس بجام باده چشمک | که غم را مرگ نوباد امبارک
شقایق جام گشت و داغ ساقی | که صحبت هست باقی یار باقی
ملک از گوش مینا پنبه برداشت | عروسی را بکارت برده انگاشت
ولیکن خون خود در جام میکرد | قدح نوشی بخون آشام میکرد
ز هر یک قطرهٔ می خشک و تر را | بخون گرم چسپاندی جگر را
دو بالای دماغش خون گرفته | سر ره بر مئی گلگون گرفته
که کی از در درون آید نیازش | چکد از تیغ مژگان آب نازش

پشیمان شدن یار و رفتن از غصه بباغ

طبیعت را غم رنجش گشنده است | دماغ صلح بی پروا بلند است
دل نازک ندارد تاب رنجش | جگر چون ریش شد مشتاق کاوش
چو رنجش ریشه گرد و مایه ور شد | سر منصور بر دارش ثمر شد

برنجش خو مکن در آشتی کوش | که آمد زهر او جان دار وی نوش
ز دل آه رنجان چو عاشق قهر گیرد | نگه را هفت دریا زهر گیرد
ز بس طوفان چین از هر نظاره | شود کشتی ابرو پاره پاره
ولی معشوق هم در گردش خشم | مئی پیمانه‌های کار سی خشم
چنان بابکه رنجش تیغ راند | که جای آشتی رنگی بماند
بت شهباز عشق از دست رفته | ز جام خشمناکی مست رفته
طلب فرمود ساقی را سحرگاه | که گردد مست تازه از پی شاه
در آمد با صراحی چون سحرخ | بجام و باده تقریب و بهانه
ز رنگ چهره می در جام میکرد | ز لعلش باده مستی وام میکرد
صراحی آمد از پی چون غزاله | چو آهو بره با او پیاله
شده خون سر نیش وان خون مشک همه | دماغ غنچه ز جوشش لاله خشناک
نه خون بود و نه مشک آیا که می بود | ز دردش بحر دکان یکقطره خو بود
می همشیره خون سیاوشش | به عهد بیخودیها دایه هوشش
خراب جرعه اش روز ندامت | ز مستی تکیه بر دوشش قیامت
چو زان کشت گلی شمشاد کشمیر | برآمد بر سمند همچو تقدیر

جهاندی ادهم چو چوگان زیر زینش | بمیدان چنین گوی زیر نشینش

سمش را همه که لعل و اژگون بود | سر باد و دماغ شعله خون بود

شده پی صرصر تراد و آتشین خوی | ز باد نافه بر گل پیش از بوی

سواره مست و توسن مست در ره | ز نعل بوزه تا طرف کله مست

همه ره پاکوبان سوی غزنی | که تا زانو بر رخ ور بوسه پی

ز جای بوسه اش آتش برون جست | جبین آستان خوشنابه چلین بست

رکاب آمد که خالی کن ترازو | عنان از پی که سرکش زور بازو

به برج زین که آغوشیست چون ماه | در آمد آن مه تابان دلخواه

دو کوه عاج آویزان بموی | گسستن سوی و بستن زسوی

کشند تا جلوه در میدان آغوش | نموده ماه نخشب را قصب پوش

فرود آمد مه و مهر زمین شد | بروی بوم سر افگندار چنین شد

ز گل بوی فره مهتاب و زمی تنگ | در آمد از در محمود دل تنگ

شه آزرده محنت کشیده | هوس بخیه غم عالم چشیده

جبین آن نوع گشته چین نگارش | که رفته موجه دریا کنارش

پس زانو چنان سنگین نشسته | که پشت خاک تا قارون شکسته

بغنچه چسپانده تا صد دل تنگ | که از خون بر رخِ خون ریخته رنگ

گرفته نوعی از آزادگی خشم | که جام زهر گشته گردش چشم

بهر جانب که بی‌تابانه دیده | جگر از خنجر مژگان چکیده

دمش چون بار زخمی نیش میزد | بسوراخ جگر بر خویش میزد

چو راه بر خدنگ ناله می بست | نفس میزد که خون صد نیزه می جست

ایاز از رنجش سلطان خبر داشت | هزاران زخم تیغش با جگر داشت

نگاهش شرمسار ناتوانی | گناهش اعتبار بدگمانی

نشسته در تلافی همچو پیکان | که کاود باقی تقصیر پیکان

سر چون شاخ گل افگنده در پیش | چو غنچه تو بر دل تنگی خویش

ازین سو غمزهٔ خونریز تلافی | وز آنسو طعنه و بخیه شگافی

ازین سو بندگی در عذر تقصیر | وز آنسو خواجگی زهر گلوگیر

ازین سو گرم بازار خموشی | وز آنسو شور معشوقه فروشی

فرستادن کس محمود بطلب واگران آمدن غایت خشم و فروختن ایاز را

چو تار بخیهٔ عاشق پیچ گیرد | فروشد یار و قیمت هیچ گیرد

نه کس زانسان دل آزرده جوشد | که دلبر را بدل رنجان فروشد

چنان باید ستیز تیغ راند | که جای بخیهٔ صلحی نماند
نباشد چارهٔ در کینه جوشی | بجز تقریب معشوقه فروشی
چنان سوداگری را باز داند | که شه را سر بسر چون کار داند
غلامی خواجه را بود ناچار | ور آورد از پی سودا به بازار
محیط خشم خواجه گوهر افشاند | بر و فرزگان بنده تیغ خواباند
که من تلخ انتقام ناز دوشم | غلام پس خم خواجه فروشم
گریزانندهٔ صبر فتنه نامم | غلام بیوفائی را غلامم
کسی نشنید گاهی بر نفیر و خت | بجز محمود کو معشوق بفروخت
فروشنده ایاز خشم آلود | خریدار غضب یعنی که محمود
دو وانید از پی در باشتی | نخل سر شاخهٔ بر سر زمینی
بر نجش آشنا تیغ زبانگار | نفهمیده که آسان نیست در کار
بدر و دل رسی در خویش تماشی | غلام عصمتی در خواجه تاشی
نگه دزدیده از دیده در و | بجان تعلیم رقص نیم بسمل
شکسته شیشه خشک تری را | چو نوح نوحه گر سوداگری را
طلبکار آن بر وجه بها | عیار و زن گیران من و ما

کتانش در بر از حسن از ماه تابش — زبان در کار سود از آفتابش

سر شین سرمایهٔ بازارگانی — دو نیمه قرص سیمش از گرانی

گران جانان سکبر و رخ نثارش — ترازو دار چشم انتظارش

در آمد همچو مه ابرو گشاده — کلاه بالای پیشانی نهاده

شهنشه در طلسم عهد بستن — ز جا برخاستن بهر نشستن

شکست از پا چو شور روزگاران — بسی رنگین‌تر از حسن بهاران

رخ محمود و برگ لاله تا ماند — بدامانش گل تعظیم افشاند

که غزنی را همه شکر گرفتی — ز خاک تیره تا ز ابر گرفتی

نمودی روی دل جان جبینگانرا — گشودی چین ابرو بستگانرا

درش خواندن که کارم حیله بافیست — خیالم پرنیان باف تلافیست

رخ اندیشه را تابیده هیچ — که تار و پود من خون میخورد هیچ

غلامی سیف و شتم حاجبه ادراک — گریزان رحم و طاقت دزد و بیباک

دو گیتی عیدگاه آفتابش — شهید غمزهٔ حاضر جوابش

همین عیبی که دارد بیوفائیست — ولیکن این هنر طبع آزمائیست

نگاهش محض استغناست از [illegible] — دماغ دلبری بالاست افزون

زبارِ جلوه تا سربار انگیز | بهیچش مے فروشم با همه چیز

خریدارش ازپے روکردنِ مفت | نه نے میکردگان آری همی گفت

چنین در سوختن ها خشک و ترا | برون داد از نفس دودِ جگر را

که شاها مرکبِ داغت فلک باد | بموکب یکصفت دانه یدک باد

زرودِ کمینه ات خورشید جوشے | غلامِ لعل پوشتی در بگوشے

کنیزِ رانده ات ناهید چنگے | زبیچ زلف نرمت زلف زنگی

مرا آن دل کجا با زهره ام جفت | که معشوقِ ترا گرمِ چنین مُفت

اگر دلها و جانها جمع سازم | گداز ماهِ خود را شمع سازم

نیم باشاز و سوزِ هر نوائے | پرپروانه را خونِ بہائے

چو دید افسرده شه گرمئ بازار | شکر شیرینئے آورد در کار

که گرچه من ز شیرینی بہ تنگم | باین تلخی مهر شکر زتنگم

درین سودا که نقصان خروشم | پشیمانے بطالع میفروشم

وگر فکری زفکری کهنه متراش | خریدارِ خیالِ نازِ او باش

خرید آخر ایاز نازنین را | ایاز نازنین مه جبین را

تماشارا ازرویش مست افگند | چو گاکل در میانش دست افگند

برون شد سرو از بر شاه جهانش	بسوی آرامگاه و کار سازش

پشیمانی محمود از فروختن ایاز و حکم نمودن بقتل و خلاصی و بگفتهٔ ایاز

از آنکس کش دل آزرده خو نیست	تمنا خصم و دشمن آرزو نیست
اگر باد هوس بر خاک ریزد	ز جوش آب و آتش پاک خیزد
نبندد هیچ نقش آئینه بر خویش	ز زنگ عکس مرهم تا دل ریش
اگر بیند وگر نه روی جانان	نشود قانع برقص بسمل جان
پیاله بیشتر خواهد دل مست	همه پا لغز هوش رفته از دست
پشیمانی که اول کار خیزد	اثر را شور در بازار ریزد
پشیمانی پس از عذر گنه هیچ	همین در رشتهٔ آهی نپیچ
ز بدکاری که نفس بردهٔ ماست	پشیمانی تسبیح کردهٔ ماست
چو من نامه سپید و روسیاهی	بجرم مغفرت محتاج آهی
دم آخر که رفتن در نظر داشت	گذار گریه در خون جگر داشت
هنوزش اشک در آرایش خویش	که شد نیشش نگاهش مرهم ریش
پشیمانی بر این درگاه بایست	اگر نوع خیال و چشم خوابیست
پشیمانی پس محمل نه سر گشت	مکافات عمل از پیش بر گشت

دل محمود در گلداز ناله — سراپا خرقه پوش داغ لاله

چو شد گلداز و داغ از گلفروشی — سراپا خرقه پوشی داغ پوشی

پشیمان ز تیغ دوریِ یار — دوانید از پی دلبر خریدار

زبی چابک خرامان کشودند — غلام و خواجه را حاضر نمودند

غلامی خسته جان دل شکسته — پریشانی بدوشش زلف بسته

طبیعت پیشهٔ خاطر شکستن — نزاکت خویش را بر شیشه بستن

گل کشمیر اما سرو غزنی — لبش مے خنده اش می بوسه سے

نشاطش راز بیش پای کم ها — غمش شد یکے بالای غم ها

خریدار آنچنان رنگین ستاده — که وشتی زعفران را آب داده

نظر تبخالهٔ حسن ایازش — نیاز آلوده پوزش ز نازش

شهنشه خواند جلاد و چه جلاد — ز تیغش دوشها و رگ از شل آزاد

سیاست وقع خود بنشیش کرده — بر و تیش تیر ور نیش کرده

رخ ازرق دیده ازرق موی ازرق — بقارورهٔ و خورشید معلق

بدیده مهره یرقان نشسته — که در وی زهره مردم شکسته

ز بس همیش اثر میکرد در شهر — نمی شد کشته او زنده در شهر

جهان نو عے زنخلش برگ میبر — که مرگ از امتلائی مرگ می مرد

اشارت است راند محمود و جهانبان — بجلّاد و از دم شمشیر مرگان

که این سر راز باد و شش برگیر — ادیم خاک را در لعل تر گیر

کف جلّاد میدان عدم شد — دم صبح اجل بازوی علم قند

دم صبح اجل یعنی که شمشیر — دمیده از دم کرم گلوگیر

چه شمشیر آب خشک آتش تر — ز تاب جوشش در خون فتاده

ز بس گردیده خصم جان مردم — شده آب و بجا کستر شده گم

ابا زان زهر کے لطف چشیده — چو تیغ آبدار بر کشیده

لبش تا سینه از شکر نشسته — تبسم قند محمودی شکسته

کمان ابروان را کرده ترکش — بچندین تیر بر آماج ترکش

روان آن آب هندی ریخت بر خاک — ز مشت کینهٔ جلّاد بیباک

سوی محمود برگشت و چنین گفت — شکر پاره بکام سینه اش رفت

که ای شه نامه مه تا بماهے — ندارد عاشقی دخل بشاهی

ز آب خنجرت ترکن گلویم — که آب رفته باز آید بجویم

ز قدر آنکس که معشوقی خریدست — بقتلش غیرتت خنجر کشیدست

چو خواهد بود حکم جور کوشان	جزای کار معشوقه فروشان
ملک زان گفته دلبر تجلی شد	اجل گردید و تقصیرش بحل شد
دگر محمود ما شب جانب کاخ	شدی بر شوخ بی پروا و گستاخ
بر آوردن بکار شبروی دست	نهادن سر بپای یار سرمست

داستان

شب عاشق غزال عنبرین بوست	که کعبه نافه افگنده اوست
شب عاشق که شیر تیره رنگست	بچشم بوالهوس داغ پلنگ است
زروبه بازی شیر سیه گوش	دهد در چشم عاشق خواب خرگوش
شب عاشق سواد دیده باشد	ستاره اشک خون ترویده باشد
چو ماند در شکر تیر شهابست	جهد هرگاه تیغ آفتابست
شبی تیره تر از آه سحرگاه	که با عاشق نبودی سایه همراه
زتاریکیش دیدن دیده جوید	نشان بخت برگردیده جوید
شبی چشم بتان و سرمه ناز	سیه روزان دل را عشوه پرداز
چراغ شب روان محمود غازی	دلش آتشکده عشق مجازی
عسس آثار در خود سیه پوش	برون آمد حمایل تیغ بر دوش

شدش زلف پریشان راه و بیراه | که تا آید بپای قصر آن ماه

کمند چین بچین بر کاخ افگند | ببام او بر آمد فکر مانند

بشتابان رفت بی منع حجابی | چو بر گردون عالی مستجابی

درون قصر آمد شاه رهزن | برنگ آفتاب از راه روزن

ببالین بلای خفته آمد | چو کاکل بر سرش آشفته آمد

بلای خفته اما نیم بیدار | دو نرگس فتنه خیز مست و هشیار

فرو خوابیده سر مست تغافل | سرشتش برگ گل نیرش خرمن گل

لبش مشتی شکر را تنگ کرده | عقیقش بوسه را گلرنگ کرده

گرفته پنجه بر ابروی دلخواه | بروی مد بسم الله الله

تصور کهنه کرده نوچمن را | که آیا این بغلهای سمن را

ز بستر خفته وش دستان خیزد | گلستان در گریبان کی ریزد

زلالی زین خیال خواب انگیز | گهر ورد امن فکر دگر ریز

که جمشید عشوه بر بالین نشسته | طلسم خسرو و شیرین شکسته

گرفته جای شیرین ورفته از هوش | نمک از حقه و لذت ز آغوش

بشه غرنی فغان از جان فرو ریخت | بلای خفته را از جا برانگیخت

خرامانش بقصر خویشتن برد | بهشتی را بمهمانی چمن برد

بساط مجلسی انگنده در پیش | که جنت در پس در ماند بتشویش

چو مجلس عیدگاه ماه و هفته | نشاط از کیسهٔ ایام رفته

بلنگ آن نوع در قهقه گری بود | که هر گوشه پر از کبک دری بود

شده طنبور با پشت شکسته | کهن تابوت غم بر دوش بسته

زنی برخاست بی تابانه نالد | که ای ساقی بیا که هی پیاله

پیاله سوی لب پرواز میکرد | ولیکن چشم ساقی باز میکرد

می در جام از جام نظر گم | چراغ و شمع روشن سینهٔ خم

ز روشن رنگ و بوی گل نو شتنگ | بدست آبی از ان آتش سرشتند

می کرده غلتشکنده شاه و درویش | بدامن ها عقیق از چهرهٔ خویش

بشوخ انگنده هر جام و سبو را | بجوش آورد مغز آرزو را

قرابه بسکه غلغل سازمی کرد | شب آهنگ از چمن پرواز میکرد

پیاله در ترنگ از چنگ مخمور | تو گفتی گشته هم آغوش گل نور

ز لعل گلرخان غشوه اندیش | صدای بوسه می پیچید بر گوش

تاسف هاي دوران گذشته | صراحی بر لب ساغر نوشته

۲۱۳

فروغ روی مطرب رنگ می بود کلید استماع آهنگ نی بود

بمرگ غم گشاده چنگ گیسو چو لیلی گشته بر ناقه حدی گو

شده زاری کنان دف اندر آغوش چو آن طفلی که می پیچند گوشش

بط و ساغر سیه بر هم کشیدند ز چشم و دل صفی در هم کشیدند

سرشک از خنده گاه شیشه سر کرد قدح بر گل دهن از خنده تر کرد

می از لعل بتان شور دگر داشت به گردیدن قدح آتش بسر داشت

ز بس پیوسته ابرو گوشه با هم مه نو زد و سیم فتنه بس خم

ز خجلت مهر و مه را گوشه دادند غبار کهربا بر باد دادند

ز بس کاوش جبر جهت عشق بیز بیخت قشره نشتر بروی الرش پا بیز بیخت

بلا آسیمه سر از زلف شبرنگ چو صیادی که بیند سایه رنگ

نگه شد تعب عشوه بر دریدی که تا یک پرده دیدار دیدی

تماشا می شدی تا رخ جو شد که دیداری بدیداری فرو شد

شده خرمن چو صحن باغ لاله فراهم برگ گل با داغ لاله

در و مرغان بهکو می سرودند سرانیده سرشکی می گشودند

چو مجلس در گرفت از آتش می دویدن کرد شعله در رگ و پی

برآمد از دماغ میگساران دود / که همراه اشنگی برشته نغمه بود

ایاز از خلوت شاه جهاندار / بقصر خود درون آمد دگربار

شبی دیگر چو نشه رانشه سر شد / قدح زاول بپر از خون جگر شد

به ایما قاصدی را امر فرمود / که رفتن زود باید آمدن زود

به صبر هم چاشنی گیری منفرما / بزودی تلخی ودیعی منفرما

در آورد از دهن نخل رطب را / ایاز لاله روئی نوش لب را

که بی بی لعل او در شیشه خون نیست / نمیدانم دل محمود چون نیست

چو او ساقی نباشد می حرامست / هوس را لذت حسرت تمامست

همان ناسفته در لب گوهر ناز / که چون روح شهیدان کرد پرواز

کبوتر وار شد تا برج آن ماه / زپی محمود را بالا دو آه

به دم دادن چو آهن نرم گردانش / به آوردن چو آتش گرم کردش

میان را آنچنان تنگ شکر بست / که ناز فتنه‌گر دیگر کمر بست

قدی چون شاخ گل رعنا و چالاک / نگر از باده آتش داده افلاک

رعونت سایه پرورد نهالش / جگر میدان نادر رو خیالش

ره ناز و خرام جلوه سر کرد / زمین را چون فلک زیر و زبر کرد

در آمد از در قصر جهانبان | قیامت زیر پایش پایکوبان
بجنبش و لب کشاد لعل سیراب | تواضع کرد چشم عشوه پرتاب
نشست و لاله رویان جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
ندا در داد نوشش نیم باقی | که ای ساقی و ای مستان ساقی
درین میخانه نی چون و نه چند است | بیک تن دست صد مینا بلند است
میفشان در کنار دشمن و دوست | که گردد این ورق بیهوش داروست
چو زلف مهوشان سرطرش و آمیز | صف ساقی همه می در قدح ریز
لب خواندن شراب لاله گون است | نفس در گوش تار ارغنون است
از آن میخانه کمتر می چکاند | که تا هوش جهان باقی نماند
پیاله گفت نوش و دور سر کرد | خیالش غنچه بشگفت از گل زرد
گلاس لب که بی عشرت نمی خفت | به گوشت زهره مینا چه میگفت
اگر بر عقل می خندید کم بود | بنازم کش دل پر خون غم بود
نبید امیکشان را چهره ساز | پیاله سوی چشم قطره باز
اگر خم در جواب خب بازست | حدیث تلخ گوید گو سر خشت است
بسر گردید جام از بسکه گردید | صراحی سست شد از بسکه خندید

۲۱۷

ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست | فغان بیخودی از هوش برخاست
مستان خواب بیهوشی فسون خوان | ببالین پیاله سرنگون ماند
بتان از زور می بیخود فتادند | همه سر را بجای پا نهادند
ایاز از ناز خود را واکشیده | بدامان تغافل پا کشیده
کمند افگنده بر پیکار ابرو | نگه را کرده نازک رشته چون مو
جبین از مهر دزد آشنا رنگ | کمان پرکش چین بر سر جنگ
چو تیر فتنه بر نخچیر می زد | نگه را صد قدم از تیر می زد
تمنا در میان آتش و دود | تغافل اندکی دندان شکن بود
ز بیم غمزه دفتر وا نمی شد | برات بوسه مجرا نمی شد
شکست لشکر پروانه محمود | پیش جابک سوار شعله چون دود
بطوف کعبه برده سرکشی دست | سرش احرام پای نازنین بست
که ای خفته که قدت سرو برپاست | باتمکینی که گل خوابیده و گل خاست
درین میدان سر مهر جهانسوز | غبار آلوده می غلطد شب و روز
هما از زیر پای پایمال است | نگه گردش خصم ابروی هلال است
دلیری کرده سر پایش نهاد | که ای گرد خرامت سر آزاد

بهارست تلخ و رنگ سنبلست تلخ | گلست تلخ و فغان بلبلست تلخ

شکر در دامن گلبرگ تر کن | نمک را پخته خون جگر کن

تبسم چند حیله ساز گردد | گریبان چاک زان لب باز گردد

شرم گو در رهت فرسوده میباش | تغافل مے زن و آسوده میباش

سری کو نقطهٔ پائے نباشد | دم تیغش ز گردون بر تراشد

شکر لب مے شنید و دم نمیزد | حباب ناز را برهم نمے زد

پری رخ بسکه پابوسید شاهش | برآمد الامان از خاک راهش

چو بر برگ صبا سوسن برانگیخت | چو دزد و باغ گل محمود بگریخت

غلامی با ایاز آشفته کاکل نوش | نیامد شرمت از روی شب دوش

تو میدانی که سر در پایت می سود | سر شب تا طلوع صبح محمود

چو آتش داد معشوق وفا کیش | که ای معنی نگار صورت خویش

تو محرم نیستے بر من فرو بست | که من مستم دلم مست و سخن مست

هزاران حرف در خون میزد جوش | که سر جوشش بود محمود را نوش

مرا آندم تغافل مصلحت بود | اگر فرسوده می شد فرق محمود

دل عاشق که از معشوق خون نیست | تو بیدردی چه میدانی که چون نیست

نصیحت نمودن یکی از ناصحان محمود را از عشق ایاز و جواب شنیدن

نصیحت هر دلی را ناگوار است	شراب تلخ جور گلعذار است
نصیحت سنگ جام طبع شوخ است	که شوخی را نصیحت چون کلوخ است
نصیحت را رگ جان نیشتر تیز	که درد دل نمی‌چسپد به پرهیز
نصیحت عشق را موی دماغ است	نسیمش خونی گلبرگ داغ است
نصیحت کهنه فانوسیست مر را	که رقصاند درون سینه غم را
نصیحت عشق را ناسودمند است	دم عیسی دهد گر پند بند است
نصیحت گو خبر از خویش دارد	همین تاثیر نوش نیش دارد
کجا عاشق نصیحت میکند گوش	که بیش از استماعش شد فراموش
فضولی گفت با محمود کای شاه	غبار آستانت خیرگه ماه
نمودت سیمیای عقل جا بود	وجودت کیمیای عشق افزود
گل امید این فیروزه گلشن	چراغ حسن و چشم عشق روشن
ترا بر در هزار و یک غلام است	به بین معشوق دل رنجان کدام است
ایاز نازنینت اینقدر نیست	بجامت اینقدر خون جگر چیست
جوابش داد محمود غم اندیش	که ای مرهم نصیب سینهٔ ریش

۲۱۹

نمکدانش بداغم سرنگونست		نمکداند که حالِ داغ چونست

تمثیل

چو شد پرویز از شیرین جهان تاب	ز سر جوش شکر در شست جلاب
که شاید تشنه گند زان لعل نوشین	خمار بوسه های بکر شیرین
خیالِ کافرِ شیرین خودکام	شکر را گر ز زهر و ریخت در جام
اگر صد شکرت در تنگ باشد	بشیرینیت هنوز آهنگ باشد
اگر محمود هم صد بنده دارد	ایازش خون ز ناله می فشارد
چنان شد چون بلندی نشانم	که نامم هست محمودِ ایازم
بکاود گر رگم از نیش پیکان	چکید او پیش و خون از پی بدامان
تو ای نازک تماشا و تنگ خوی	نظر بر موی داری چشم بر روی
تو گوهر می شناسی نه خم دل	نه شهر حسرت و نه عالمِ دل
مبر گلبرگ دل را در دم آباد	که باد آورده را هم می برد باد
درین گلشن که نقشِ غنچه سازی	چو طفلان با دلِ خود بیضه بازی
اگر چون شاخِ گل دل آورم باد	که هستم مفلس و دل پیش دلدار
من و حسن سخن چندانکه صافست	طبایع را یکدیگر خلاف است

سخن را دلکشان مصرعی چو زلف اند | که از خضر معانی سبز رخت اند
کنند از خود چراغ انجمن چرب | دماغ از روغن مغز سخن چرب
بریدم زلف حرف و آه کردم | سخن را روز و شب کوتاه کردم

بزم آراستن محمود بباغ سنبل زار و ستردن زلف ایاز آنجا

چو افتند از خمار چشم لاله | گره در ابروی موج پیاله
سر زلف بنفشه تاب گیرد | دل شبنم پی سیماب گیرد
برافروزد شقایق مشعل داغ | ز جان سبزه‌ها موج دل باغ
گل رعنا زند نقش از خمار | به برگ نقش رنگ یار و دلدار
زبان سوسن از یرقان شود زرد | ز کف آور و بر لب باد دل سرد
سمن بر ساز و سوز باغ نازد | بهم پنبه‌های داغ سازد
زبان غنچه زیر لب سراید | که ای گره چنین شو تا گشاید
چو شور شمع ساقی چرب و باش | ز خورشید صراحی ماه نو باش
چراغ برفروز از روغن می | دماغ ناله از نغمه نی
بهار عشق محمود طرب ساز | گل پیمانه شد در گلشن ناز
چو گلشن گلشنی چون روی خوبان | نهال او بکیا پای کوبان

هوا ایش بسکه بروی از جگر تاب	چمن را آب وادی نالهٔ آب
درختان سر بدوش یکدگر مست	سراسر سر بسر یار رفته از دست
گل شوخی فراخ اندیش گشته	ز بس خندیده کامش ریش گشته
چو پروانه پریدی داغ لاله	چکیدی نرگس ورستی پیاله
دل غنچه سراسر پرده پرده	بهم چاک جگر را کرده کرده
دران گلشن که نخلستن سخنران بود	غبار خاک ره خون رزان بود
به نوشانوشش میخواران نشستند	دل وپیمانه را گلدسته بستند
دماغ شان لستی آب میخورد	ز رشک زلف در هم تاب میخورد

تمثیل

زمینی داشتت نورس باغبانی	بود دشت سینه ام سنبلستانی
سپاه زلف سنبل کار گشته	نزاکت همقدم بروی نشسته
بر دشت ستمگاری قدم زد	خیال زلف خوبان را بهم زد
شباهت کار بلبل با دل ریش	چنین زد برگ جان سخن غش
که رشک زلف بیش از خط وخالست	سیه ماری چنین خونش حلالست
قطع زلف دلبر دم به پیچیم	کمند آه را در هم بپیچیم

ایاز آئین قزلگان تازه میکرد | در قبهای جگر شیرازه میکرد
رخش آتش بداغ لاله می زد | نگاه از تاب می تبخاله می زد
بیاض گردنش شاداب روشن | صراحی را گرفته خون بگردن
بناگوشش بگل زد بوسه خویش | نزاکت تا بآن حدی که شد ریش
ز رو تا عارضش دیدن شرر بود | سپند شعله زخم نظر بود
شده زلفش کمند بند تشویش | گره در پرده دیده بسته بر خویش
ز زلفی هندوی ز ایمان میند | سیاهی پای بر مصحف کشیده
چه زلفی دود آه و تار تاری | به گنج حسن مار بیقراری
چه زلفی کو برنگ دود آید | که از بوی کباب دل بر آید
برشته سوخته چون آه و سوز | چو خط دفتر بلبل نوآموز
بهر عمری درازی کام داده | بصیادان گیتی دام داده
بخود پیچیده عمری پیچ در پیچ | بلندی گم نگردیده از و هیچ
برقص ماتم عشق سیه پوش | شکنج پای گویش تا سر دوش
نسیمی خاست از دل شوخ و گستاخ | چو مرغ دام دیده شاخ بر شاخ
طلب غنچه کاری با غنچه سر کرد | دهانش بوسه داد و بر زر کرد

بجبین آبا ز زلف دلبر آید ‌ — سر رشته تا پیچ مشک تر آمد

ازو زلف شکن گیر سر کار — پریشان عقرب بیتاب خونخوار

چو مارے حلقه بر تنگ دهن زد — شکر ز انیش بر جان سخن زد

چنان کز آب حیوان گشت بیتاب — که پیش از خضر آمد بر لب آب

مدام ای نکهت و کاکل فزا دم — ورق میر قصد و زلف سخن هم

عجیب خامه در نقطه نمودن — بنفشه تا برم عمر کرد درون

چو رشک زلف بر محمود زد نیش — چو آه تند خونے بر دل ریش

قره از چشم خون آلود بگرفت — کفش تیغ و دماغش دود دیگر رفت

شبک بر داشت زلف از چهره چون — چو بسم از سر نوشت سوره نور

بریدند از عمر خود نیمے و افگند — بر و آه تمامے کرد پیوند

که قطع زلف یار از عمر من شد — ز رشک چشمه باغ سمن شد

گهے دام و گهی زاغ بهشتی ست — چو زنجیر که در باغ بهشتی است

وی بر شمع عارض دود ریزد — ز شاخ شعله مشک آلود خیزد

ایاز آن صلح ظاهر خشم آلود — گرفت آن مار را از چنگ محمود

که گر زلفم بریدی از سرا ست — مخور غم هیچ این سنبل ورا بست

چه شد گر ماند چو کاتم قدم کند
که میدان تنگ بود و کوهی ال شد

از انگور بستردی ز انشم دود
که این گنج صحیح نوشته بر غلط بود

بلا که مصرعه تندے نوشتند
سیه شد بسکه مضمونش برشتند

شب تاریک و غم کوتاه عوبست
درازی با کمند آه عوبست

این نیمه باقی رسیده گرفتاری هر خواه رچه کوتاه

سخن کوتاه که این قصه درازست
نه آخر نیمه زلف ایازست

بصحرا شور عشرت مایه برگیر
همار از ته بے سایه برگیر

ظاهر شدن هما در شکارگاه و رفتن محمود بزیر سایه او و ماندن ایاز در سایه محمود

هماره و اشک و ابر و ناله جوئے
و لے گاہے بصحرا می نهد روی

اگرچه گرد باد آشوب صحراست
شده آشفته و مجنون سوداست

ازان در دامن صحرا نگشتست
که میدان فغانی هست در دشت

بکام دل توان در حسن بالید
نهالِ آه را در سینه پالید

زمن بشنو سخن کز اهل دردم
یکی صحرائے آهو نوردم

همائے نظم صید کوهسارم
ز خورشید استخوان در سینه دارم

کنم مغز سخن در استخوان دود
ز آتشبازی صحرائے محمود

که چون آواز طبل باز برداشت
همائے چتر او پرواز برداشت

۲۲۵

زبانِ برگ گلشن گفت با باغ — که ای آشفته عیش این غم آباد
شگوفه لب بشکر خنده آمیخت — زبس خندیده دندانش فرو ریخت
چنان نرگس زپی دیده به لاله — که وا پس داده چشم او پیاله
دم صبح بسوزش برگذشته — برشته تر ز خورشید برشته
کباب اخترش از سینه ریزان — گل اشک از کباب او گریزان
شفق را باده کرده آب و تابش — عرق بر روی ریزان آفتابش
بصحرا تاخت محمود جهاندار — برون جوشیده تر از جوش گلزار
زسرو میکده بر دور داشت — پیاله همچو داغ لاله می گشت
زباده شاه لشکر مست گشتند — بسیر بادیه همدست گشتند
گدا ایشان باده گم گشته اش باد — زطول و عرض لب بسته وسعت آباد
بران لشکر گشادش خبر بس شد — بی جا و فشان چندانکه بس شد
زبس شور سپه در شور می شد — قیامت از شباهت دور تر شد
وزان کثرت اجل چندانکه می گشت — اجل گردیده را صاحب نمی گشت
زبیم کثرت از هم نام بسیار — قضا سرگشته می شد همچو پرگار
که ناگه جلوه گر از خاک آن دشت — که آتش در دهان خضر می گشت

به پرواز خبر آمد همائی | ز سایه دفتر دولت گشائی
به پنجه ناخنی چون غرّهٔ ماه | به گردن هیکلی چون حلقه آه
نخوردی گر شدی می خوناب آز | بغیر از استخوان کشته ناز
ز نسل او حبش فراز مهر و مه ماند | نزول سایه اش در نیم ره ماند
بزیر سایه اش لشکر نه گشت | پریشان چون گل خورشید در دشت
بقرب موکب گیتی خداوند | ایازی ماند دور از سایه خورسند
ایاز شوخ بی پروا و طناز | نگاهش باز مژگان چنگل باز
چو شاهین گرسنه چشم مستش | شده از نشهٔ خوبی می پرستش
همائی کاکلش در صید اقبال | که بر گردش گشتی مه بسال
خرامش خنده بر کبک دری داشت | دم طوطی ره شکوه گری داشت
دل بلبل ز رویش ناله گر بود | گل آتشخواره و غنچه بشر بود
دهانش در خموشی ماه بودی | در و خضر هوس گمراه بودی
زبانش کردی از اعجاز مطلق | چو انگشت نبی آن ماه را شق
بگفتش که ای نزدیک مشتاق | چرا از سایهٔ دولت شدی طاق
ایاز آن دیر قطع زده پیوند | چنین از سر و معنی سایه افکند

که تا بر فرق دارم سایهٔ شاه	بهارا چند میدانم درین راه

بیان محمود در شب تیر و وصف آن شب

سفر کردن بنزد خام جهان را	تعالی الله سخن را و زبان را
سخن خام و زبان خام و رکام	بود الماس نوش و خنجر آشام
سفر در شب بود خضر سلامت	مسیح مردهٔ روز قیامت
سفر در شب فروز و مشعل صبر	تبسمها برق و گریهٔ ابر
شب ابر بهار و عشق در دست	چراغ راه روی یار مست
عجب کیفیتی در شب چرا نیست	نفس گلزار و سینه دشت غنیست
منادی کردن از عیش پس و پیش	شب خون غم و شبگیر تشویش
سفر گر گریهٔ شب توشه بندد	بپیش آفتاب گوشه خندد
بیا که جان آگاه دل ریش	به نزدیکی مبدا میرود بیش

تمثیل

شبی مستی صراحی در بغل داشت	ز می گلگون اشکی در گل داشت
رهش چون بود در عیش شبانه	کفایت کرد رحمت را بهانه
براین درگاه کاحسان بند رو نیست	اجابت مادر آلی کفر و اما نیست

پی فیضی کہ جان دارے و روشن	سر ہر موی شمع دلفروزست
طپیدم تا بکام دل رسیدم	بتسلیم و دم بسمل رسیدم

تمثیل

شدم ہمسایہ قومی شب و دوش	ہمہ بے منت ماتم سیہ پوش
شبے ہر روز شان ہامون نوردے	قدم در شوق راہ دشت کردے
زنیسان در نظر مژگان شکستم	کہ تا نقش تبے بر آب بستم
شبی از ابر بادرزاد شبنم	چو روئے شرمگین و زلف درہم
سیہ ابری ز طوفان در دمیدن	چو اشک چشم عاشق در چکیدن
کشیدی گوہر شاداب در گوش	چو اشک سر بہ بالینی کہ زد جوش
شبے از تیرگے آبستن آہ	زمین و آسمان سرگشتہ راہ
ورق ابر و نوشتن جستن برق	صریر خامہ رعد و گہر غرق
شبے از صید نوحے در سیاہی	کہ مے شد ابر با سینہ چو ماہی
کسے یک گام اگر بے صبر رفتے	بدوش رعد و ابر برق مے رفت
زغرقی شاہ دریا دل بروں شد	مدار مہر تابان واژگون شد
شبے بسیار ہامون اندکے بود	بساط ذرہ و صحرا یکی بود

ز تیزی سنان شعله انگشت / ستاره ناف می فرو دید بر پشت

ز گرد پویهٔ اسپان تازی / فلک در پیچ و تاب چاره سازی

طپیدی نهانش از گرد سیه فام / چو مرغی کاو فتد در حلقهٔ دام

ز بانگ شیحهٔ و فریاد مردم / صدای صد در محشر شدی گم

بهر گامی که لشکر می شد از دست / زمین در ناف آهو هیچ می گشت

چو شب را فرسخی کوتاه کردند / درون تنگنائی راه کردند

چگونه تنگنائی تنگی دل / در آسانی ره اندیشه مشکل

صدای موری از نقل اقامت / در پیچیده بودی تا قیامت

رهش ز آهنگ پشت هر کوئی / چو تار عنکبوتی بر هوائی

خیال از حرف او بر صفحه دشت / ز تنش نال قلم جان ناله می گشت

چنان راهی که بودی تا بمنزل / شکست پر زدی بر شیشهٔ دل

بدل گرمی شدی کام از پس و پیش / دم شمشیر و چاک سینهٔ ریش

شدی هر بار گم با راه و رهبر / برنگ تار زلف و پای سخن زن

دران ره تیغ میدان زره پوش / چو مژگان انیس هم نیزه بر دوش

جگر داران حسرت و کینه اندیش / بهم چسپیده خون لخت دل ریش

عنان داران چابک هر کناره	دم آخر که افتند در شماره
طرف گیرِ رکاب تیغ بندان	بچاکِ دل چو یار افسرده رندان
غلامانِ قصب پوش و هم آغوش	چو زلفِ خم بخم افتاده بر دوش
بتانِ لاله روی تازه شبنم	چو برگِ گل بدامنِ ریزی هم
بیاضِ گلرخان یاسمن بوی	چو اوراقِ جگر پاشیده هر سوی
سواره شاه و لشکر گرد بر گرد	همه بالین نشان کردند چون مهر
که تا صبحی برآید روز گردد	نظارهٔ مرغ دست انور گردد

شکستن صندوق گوهر و مغرول شدن اکثر و استغنای ایاز از آن

بنوشی صبح صادق بار بندد	که چشمی گرید و چشمیش خندد
سرشک و خنده اش آشفته چیزی	دو آتش زاده آه سپهر بند
زاشک و خنده اش تا هید مستی	نثارِ اختر خورشید در دست
یکی بر تخت دشمن روز و شب دوست	یکی بر کیسهٔ عمر تهی پوست
زگنجِ بادشاه و گنج درویش	زنوش مرهم و نیش دل ریش
بتاراج گهر جان را هوس نیست	دلم صندوق سیمین هیچکس نیست
چو این صندوق انگاره عاج	تبسم قفل و شکر خنده تاراج

۲۳۱

ازان راهی که در پیچش خزنده · سیه افعی رسته تا دم گزنده

دمادم شاه بر توسن عنان داد · هوای گرد او پیچید و جان داد

یکایک را گذر ناکام خونریز · دم شمشیر و نوک خنجر تیز

ز نقش سم رخ بر لوح دنبال · تمامی صورت مستقبل و حال

نهاده رخنه از دوز جگرگاه · شریک بخیه و دامان دل آه

وز آن رفتن که راه تنگنا بود · شکنج آموز پیچان اژدها بود

گران سنگی که آمد در ترازو · که شد چرخ کشیدن زور بازو

بکرد و کارش از اندیشه می گشت · چو مژگان تیشه ریشه ریشه می گشت

گران بودی ز بس مهر جهان گرد · به پهلو سایه اش یکسو نمیکرد

طلب فرمود تیشه خار اشکافی · ز خارا موج خون بر خاره بافی

بعکس تیشه گل کنند تاب · شود الماس آب از برق خوناب

طلب کردند سنگکان چپ و راست · چنان خار افگنی کش چشم و دل خواست

به نیت کار آن سنگ خطرناک · که خورده همچو قارون غوطه در خاک

در آمد تیز چنگی تیشه در مشت · قوی گردن قوی بازو قوی پشت

چنانش تیشه در خارا گذر داشت · که خاره کام بر فرق شرر داشت

۲۳۲

تبر را در دهان از کارش انگشت | گره در سینه گوئی تیک بر بست
چو زخمی تبر برگ آن خاره می زد | زمین خون می شد و فواره میزد
که تا آن خاره را از راه بر داشت | بیابان را باهن ریزه انباشت
ستیزه زان عقده آمد آهن در و شست | برنگ برگ گل از باد گلگشت
چه دشتی جیب تا دامن شگفته | غزاله در کنار لاله خفته
نسیم آنجا سراسیمه قرارش | که روز و شب شگفتن بود کارش
قطار بختیان ابر محمل | ابر ریزه گوهر ناف بر گل
شکمشان را ز خشم گردون دفینه | بران غم خسپ پیشانی و سینه
همه سرمست و کف بر لب چو دریا | بدوشش ارز و مستی تکه فرسا
بهم مالیدن دندانشان باد | ز صورت تیشه و فرهاد میداد
گهر گشش بخیه را رشته بگسیخت | چو ابر افتاد و صندوق گهر ریخت
بغلطیدن در آمد گوهر پاک | روان شد اشک دریا بر رخ خاک
گرسنه مرغکان دیدند دانه | بتاراج آمدند از آشیانه
چنان در چیدن در پی فشردند | که اشک یکدگر را تیز بردند
ابا ز از حلقه غارت بدر زد | سر پای چو مژگان بر گذر زد

برو شور دیده غواصی برآشفت | به الماس قطره گوهر چنین سفت

که ای لعل مذلت دست پالا | چرا بر غارت گوهر زدی پا

چو استغنات بر گوهر محک شد | خیال خام پیه بی نمک شد

تبسم گونه در کار من کن | دری در گوش دریائی سخن کن

جوابش داد ایاز دل خریدار | که هر سودا بهازار بیست در کار

دل محمود می باید نگهداشت | بچون صد جهان اندیشه ره داشت

دلش بسته بر لعل دُر شهوار | چو غافل میشوم می ریزد از بار

سخن آن است کز روی توهم | شکست جام لعل آمد بستم

شکستن ایاز جام یاقوت بفرمان محمود و عتاب ساقی و جواب شنیدن

چو در گیتی بنای غم نهادند | شکستن را بدست توبه دادند

شکستن نوع خدمت شد بهر چیز | در ایام خزان و عهد پرهیز

شکستن را ادائی هست در کار | که جان جان شود آهنگ سرکار

اگر در پرده پست و گر بلند است | شکست بی ترنم دل پسند است

شکست دل ره الله باشد | که این ره با دل آگاه باشد

خدای کو شکستن آفرید است | ورق بر ساغر و مینا درید است

گر از دشمن شکست آید ور از دوست	شکست خاطر ما خاطر اوست
در آن دنیا و این دنیا که هستی	درست آیی اگر خود در شکستی
بود جمعیت صراحی جان ور می	که دلرا امید هر خون پیاپی
صراحی بشکن و می را بکل ریز	رهی جان بجان ال ال بدل ریز

تمثیل

شدم غم بوستان کج اهفته بسته	که آرم دل بدست اما شکسته
ورق گشتند کامی شیرازه ما	چه خوش آمد شکست تازه ما
اشارت شد که بنشین در شکست	نگهداری کن و کین دل بدستت
شکستن را ز خود گلدسته بستم	سراپا در شکست دل نشستم
نهال باغ جان با شیشه بارم	شکست دل بود بارگه دارم
میفگن همچو گل از کف پیاله	که نتوان بر شکستن بست ناله
چه زخمهای نازک وام کردند	که تا خاک دلی را جام کردند
بخشتی خاره پیرایه هنرمند	ز آب و دست شبنم بر شکر بند
رگ کان و دل دریا خراشی	ز لعل ناب جام می تراشی
شرار عشق از ز بوس تیشه جستی	چو خون بر چهره خوبان نشستی

چو بستی تیشهٔ او نقش بر سنگ پس از قانون بیگیر جستی آهنگ

چو او زور دیدی ز تیشه بازویش زور ستردی عکس نقش از دیده مور

چنان جام شرابی ساخت از لعل که بر آتش نهادی لاله نعل

بکف آورد اک تمثیل بنجر زنگ تو گفتی آتشی افتاده در خنگ

چنان نازک که طبع نازک دوست برون از سیر سخت غمزه بیداد اوست

ز آب و تاب کش بد روح باقی می دوی را غلط میکرد ساقی

اگرچه می سرشک لعل تر بود ز آب خشک او بسیار تر بود

چنان ساغر که در خون غوطها خورد بتحفه پیش شاه غزنوی برد

ملک در قیمتش مخزن تهی ساخت بساط عالم نو کیسه پرداخت

چنان بزم طرب خیزی بیاراست که قهقه از گلوی شیشه برخاست

چه بزمی پر ز حسن ماه رویان فلک پروانهٔ ژولیده مویان

صراحی در سرش خون گشته ویژه پی نظاره گردن برکشیده

گلی گردیده ساغر بر شگفته حبابش غنچهٔ لعل نشگفته

بطک چون بط بشیشه شد خرامان بگرداب غم آلوده دامان

گرفته گشته به نی طنبور را مشت گرفته چار گوش خود به انگشت